

داوران

کتاب داوران حاوی 350 سال رویدادهای قبل از دوران سلطنتی اسرائیل است. پیش از اینکه شائول بیعوان نخستین پادشاه اسرائیل، حکومت این قوم را عهده‌دار شود، رهبرانی اسرائیل را اداره می‌کردند. واژه «داوران» که عنوان این کتاب است، به همین رهبران اشاره می‌کند.

در این کتاب می‌خوانیم که قوم اسرائیل خدای خود را که آنان را از مصر بیرون آورده بود تا به سرزمین موعود برساند، فراموش می‌کنند و مانند قوم‌های مجاور به پرستش بتها می‌پردازند. گاه دوازده قبیله اسرائیل بجای جنگیدن با دشمنان خود، با یکدیگر وارد کارزار می‌شوند. گویا هر قبیله‌ای فقط منافع خود را جستجو می‌کند و نه مصالح تمام قوم را.

در زمان داوران، در سرزمین کنعان هنوز قوم‌ها و قبیله‌هایی باقی مانده بودند که بر اسرائیل یورش می‌بردند. اینان عبارت بودند از فلسطینیها، حیتیها و اموریها. زمانی که قوم اسرائیل مورد تاخت و تاز دشمن قرار می‌گرفت، از خداوند طلب یاری می‌نمود و خداوند نیز یک «داور» به کمک آنان می‌فرستاد تا آنان را رهبری کرده، دشمن را شکست دهد. سپس برای مدتی صلح برقرار می‌شد. اما بمجرد فوت داور، قوم اسرائیل دوباره به روش گناه‌آلود خود روی می‌آورد. در این کتاب شرح کارهای دوازده «داور» آمده است.

در این کتاب همچنین می‌خوانیم که قوم اسرائیل هنگامی که از عبادت خداوند دست برمی‌دارند تا چه حد ظالم و ستمکار می‌شوند و مانند قوم‌های دیگر به شرارت می‌پردازند.

در داوران 2: 11-19 می‌توان خلاصه تمام کتاب را دید. فراز و نشیبهای قوم اسرائیل، یکی پس از دیگری، بصورت هفت دوره در این کتاب ثبت شده است. بنظر می‌رسد که قوم اسرائیل متوجه نمی‌شوند که گناه همیشه مجازات دارد. بارها می‌خوانیم که قوم اسرائیل هر چه دلشان می‌خواست انجام می‌دادند و با این کار، راه را برای مشکلات بیشتر باز می‌کردند.

کتاب داوران گویای این واقعیت است که خداوند هرگز گناه را بی‌سزا نمی‌گذارد، اما در ضمن، بمجرد اینکه شخص خاطی متوجه خطای خود می‌شود و با تأسف قلبی و حقیقی، دست توبه بسوی خداوند دراز می‌کند، خداوند او را می‌بخشد و از گناهش چشم‌پوشی می‌کند.

جنگ بنی اسرائیل با بقیه کنعانیها

پس از مرگ یوشع، بنی اسرائیل از خداوند سؤال کردند: «خداوند، کدامیک از قبیله‌های

1

ما اول باید به جنگ کنعانیها برود؟»

2 خداوند به ایشان فرمود: «قبیله یهودا برود. من زمین کنعانیها را به تصرف آنها درخواهم آورد.»

3 رهبران قبیله یهودا از قبیله شمعون خواستند تا ایشان را در این جنگ یاری نمایند، و به ایشان گفتند: «کمک کنید تا کنعانیها را از سرزمینی که به قبیله ما تعلق دارد، بیرون کنیم. ما نیز به شما کمک خواهیم کرد تا زمین خود را تصاحب نمایید.» پس

قبیله شمعون همراه قبیله یهودا عازم جنگ شدند.

4 و خداوند ایشان را در شکست دادن کنعانیها و فرزندیها کمک کرد بطوری که ده هزار تن از دشمنان را در بازق کشتند. پادشاه آنها، ادونی بازق گریخت ولی طولی نکشید که اسرائیلیها او را دستگیر نموده، شستهای دست و پای او را بریدند.

7 ادونی بازق گفت: «هفتاد پادشاه با دست و پای شست بریده از خرده نانهای سفره من می‌خوردند. اکنون خدا مرا به سزای اعمال رسانیده است.» ادونی بازق را به اورشلیم بردند و او در آنجا مرد.

²⁰همانطور که موسی قول داده بود شهر حبرون به کالیب داده شد و کالیب اهالی این شهر را که از نسل سه پسر عناق بودند، بیرون راند.

²¹قبیله بنیامین، بیوسی‌هایی را که در اورشلیم سکونت داشتند بیرون نکردند بنابراین آنها تا به امروز در آنجا در میان قبیله بنیامین زندگی می‌کنند. ^{22,23}خداوند با قبیله یوسف بود، و آنها توانستند بیت‌نیل را (که قبلاً لوز نامیده می‌شد) تصرف کنند. آنها نخست جاسوسانی به شهر فرستادند. ²⁴آن جاسوسان مردی را که از شهر بیرون می‌آمد گرفتند و به او گفتند که اگر به آنها راه نفوذ به شهر را نشان دهد جان او و خانواده‌اش در امان خواهد بود. ²⁵او راه نفوذ به شهر را به آنها نشان داد. پس وارد شده، اهالی شهر را قتل عام نمودند، ولی آن مرد و خانواده‌اش را نکشتند. ²⁶بعد این مرد به سرزمین حیثی‌ها رفت و در آنجا شهری بنا کرد و آن را لوز نامید که تا به امروز به همان نام باقی است.

²⁷قبیله منسی نتوانستند ساکنان شهرهای بیت‌شان، تعنک، ڈر، ییلعام، مجدو و اهالی روستاهای اطراف آنها را بیرون کنند. پس کنعانی‌ها همچنان در آنجا ماندند. ²⁸وقتی اسرائیلی‌ها نیرومندتر شدند، کنعانی‌ها را مثل برده بکار گرفتند ولی آنها را بکلی از آن سرزمین بیرون نکردند. ²⁹قبیله افرایم نیز کنعانیهای ساکن جازر را بیرون نکردند و آنها هنوز هم در میان قبیله افرایم زندگی می‌کنند. ³⁰قبیله زبولون نیز اهالی فطرون و نهلول را بیرون نراندند، پس این کنعانیها در میان قبیله زبولون باقی ماندند و بصورت برده بکار گرفته شدند. ^{31,32}همچنین قبیله اشیر، ساکنان عکو، صیدون، احلب، اکزب، حلبه، عقیق و رحوب را بیرون نراندند. بنابراین قبیله اشیر در میان کنعانی‌های آن سرزمین زندگی می‌کنند. ³³قبیله نفتالی هم ساکنان بیت‌شمس و بیت‌عنات را بیرون نکردند، بنابراین ایشان مثل برده در میان این قبیله به زندگی خود ادامه می‌دهند. ³⁴اما قبیله دان توسط اموری‌ها به کوهستان رانده شدند و نتوانستند از آنجا پایین بیایند و در دشت ساکن شوند. ³⁵اموری‌ها قصد داشتند،

⁸قبیله یهودا شهر اورشلیم را گرفته، اهالی آنجا را قتل عام نمودند و شهر را به آتش کشیدند. ⁹بعد از آن، آنها با کنعانی‌هایی که در نواحی کوهستانی و صحرائی زیگب و کوهپایه‌های غربی ساکن بودند وارد جنگ شدند. ¹⁰آنگاه قبیله یهودا بر کنعانیهای ساکن حبرون (که قبلاً قریه⁸ اربع نامیده می‌شد) حمله بردند و طایفه‌های شیشای، اخیمان و تلمای را شکست دادند. ¹¹سپس به شهر دبیر (که قبلاً به قریه⁸ سفر معروف بود) هجوم بردند.

¹²کالیب به افراد خود گفت: «هرکه برود و قریه⁸ سفر را تصرف نماید، دخترم عکسه را به او به زنی خواهم داد.»

¹³عزتنیل، پسر قناز (قناز برادر کوچک کالیب بود) شهر را تصرف نمود و کالیب عکسه را به او به زنی داد. ¹⁴عزتنیل وقتی عکسه را به خانه خود می‌برد، او را ترغیب نمود تا از پدرش قطعه زمینی بخواهد. عکسه از الاغش پیاده شد تا در این باره با پدرش کالیب صحبت کند. کالیب از او پرسید: «چه می‌خواهی؟» ¹⁵عکسه گفت: «یک هدیه دیگر هم به من بده! آن زمینی که به من داده‌ای، زمین بی‌ابی است. یک قطعه زمین که چشمه در آن باشد به من بده.» پس کالیب چشمه‌های بالا و پایین را به او بخشید.

¹⁶وقتی که قبیله یهودا به ملک تازه خود واقع در بیابان نگب، نزدیک عراد، وارد شدند، قبیله قینی (از نسل پدر زن موسی) نیز به آنها پیوستند. آنها خانه‌های خود را در اریحا (معروف به شهر نخلستان) ترک نموده، از آن پس در میان قبیله یهودا ساکن شدند. ¹⁷آنگاه قبیله یهودا همراه قبیله شمعون، کنعانی‌هایی را که در شهر صفت زندگی می‌کردند شکست دادند و شهرشان را بکلی نابود کرده، آن را حرمه (یعنی «طابودی») نامیدند. ¹⁸همچنین قبیله یهودا شهرهای غزه، اشقلون، عقرون و روستاهای اطراف آنها را فتح کردند. ¹⁹خداوند به قبیله یهودا باری نمود تا نواحی کوهستانی را تصرف کنند؛ اما موفق نشدند ساکنان دشتها را بیرون رانند، چون ساکنان آنجا دارای عرابه‌های آهنین بودند.

اسرائیل انجام داده بود، به یاد نیاوردند.¹¹ ایشان نسبت به خداوند گناه ورزیدند و به پرستش بتها روی آوردند.¹² آنها خداوند، خدای پدران خود را که ایشان را از مصر بیرون آورده بود، ترک نموده، بتهای طایفه‌های همسایه خود را عبادت و سجده می‌کردند. بنابراین خشم خداوند بر تمام اسرائیل افروخته شده و ایشان را به دست دشمنانشان سپرد تا غارت شوند، زیرا او را ترک نموده، بتهای بعل و عشتاروت را عبادت می‌کردند.

¹⁵ هرگاه قوم اسرائیل با دشمنان می‌جنگیدند، خداوند برضد اسرائیل عمل می‌کرد، همانطور که قبلاً در این مورد هشدار داده و قسم خورده بود. اما وقتی که قوم به این وضع فلاکت‌بار دچار گردیدند¹⁶ خداوند رهبرانی فرستاد تا ایشان را از دست دشمنانشان برهاند.¹⁷ ولی از رهبران نیز اطاعت ننمودند و با پرستش خدایان دیگر، نسبت به خداوند خیانت ورزیدند. آنها برخلاف اجدادشان عمل کردند و خیلی زود از پیروی خداوند سرباز زده، او را اطاعت ننمودند.¹⁸ هر یک از رهبران در طول عمر خود، به کمک خداوند قوم اسرائیل را از دست دشمنانشان می‌رهانید، زیرا خداوند به سبب ناله قوم خود و ظلم و ستمی که بر آنها می‌شد، دلش بر آنها می‌سوخت و تا زمانی که آن رهبر زنده بود به آنها کمک می‌کرد.¹⁹ اما وقتی که آن رهبر می‌مرد، قوم به کارهای زشت خود بر می‌گشتند و حتی بدتر از نسل قبل رفتار می‌کردند. آنها باز بسوی خدایان بت‌پرستان روی آورده، جلو آنها زانو می‌زدند و آنها را عبادت می‌نمودند و با سرسختی به پیروی از رسوم زشت بت‌پرستان ادامه می‌دادند.

²⁰ پس خشم خداوند بر بنی اسرائیل افروخته شد و فرمود: «چون این قوم پیمانی را که با پدران ایشان بستم شکسته‌اند و از من اطاعت نکرده‌اند،²¹ من نیز قبایلی را که هنگام فوت یوشع هنوز مغلوب نشده بودند، بیرون نخواهم کرد.²² بلکه آنها را برای آزمودن قوم خود می‌گذارم تا ببینم آیا آنها چون پدران خود، مرا اطاعت خواهند کرد یا نه.»

ایلون، شعلیم و کوه حارس را تصرف کنند ولی قبیله یوسف آنها را مغلوب ساخته، به بردگی گرفتند.²⁶ سرحد اموری‌ها از گردنه عقریها شروع شده، به صالح می‌رسید و از آنجا نیز فراتر می‌رفت.

فرشته خداوند در بوکیم

2 روزی فرشته خداوند از جلال به بوکیم آمده، به قوم اسرائیل گفت: «من شما را از مصر به سرزمینی که وعده آن را به اجدادتان دادم آوردم و گفتم که هرگز عهدی را که با شما بسته‌ام نخواهم شکست، بشرطی که شما نیز با اقوامی که در سرزمین موعود هستند هم پیمان نشوید و قربانگاه‌های آنها را خراب کنید؛ ولی شما اطاعت نکردید.³ پس من نیز این قومها را از این سرزمین بیرون نمی‌کنم و آنها چون خار به پهلوی شما فرو خواهند رفت و خدایان ایشان چون تله شما را گرفتار خواهند کرد.»

⁴ وقتی فرشته سخنان خود را به پایان رسانید، قوم اسرائیل با صدای بلند گریستند.⁵ آنها آن مکان را بوکیم (یعنی «آنانی که می‌گریند») نامیده، در آنجا برای خداوند قربانی کردند.

مرگ یوشع

⁶ یوشع قوم اسرائیل را پس از ختم سخنرانی خود مرخص کرد و آنها رفتند تا زمینهایی را که به ایشان تعلق می‌گرفت، به تصرف خود درآورند.⁷ یوشع خدمتگزار خداوند، در سن صد و ده سالگی درگذشت و او را در ملکش در تهنه حارس واقع در کوهستان افرایم بطرف شمال کوه جاعش به خاک سپردند. قوم اسرائیل در طول زندگی یوشع و نیز ریش سفیدان قوم که پس از او زنده مانده بودند و شخصاً اعمال شگفت‌انگیز خداوند را در حق اسرائیل دیده بودند، نسبت به خداوند وفادار ماندند.

بنی اسرائیل از خداوند روگردان می‌شوند

¹⁰ ولی بالاخره تمام مردم آن نسل مردند و نسل بعدی خداوند را فراموش کردند و هر آنچه که او برای قوم

نجات دهد. (قناز برادر کوچک کالیب بود.)¹⁰ روح خداوند بر عتییل قرار گرفت و او اسرائیل را رهبری کرده، با کوشان رشع‌تایم پادشاه وارد جنگ شد و خداوند به او کمک نمود تا کوشان رشع‌تایم را بکلی شکست دهد.¹¹ مدت چهل سالی که عتییل رهبری اسرائیل را بعهده داشت، در سرزمین بنی‌اسرائیل صلح حکمفرما بود.

ایهود

¹²بعد از مرگ عتییل، مردم اسرائیل بار دیگر به راه‌های گناه‌آلود خود بازگشتند. بنابراین خداوند عجلون، پادشاه موآب را بر اسرائیل مسلط ساخت.¹³ قوم عمون و عمالیق نیز با عجلون متحد شده، اسرائیل را شکست دادند و اریحا را که به «شهر نخلها» معروف بود به تصرف خود درآوردند.¹⁴ آن به بعد، اسرائیلیها مدت هجده سال به عجلون پادشاه جزیه می‌پرداختند.

¹⁵اما وقتی بنی‌اسرائیل نزد خداوند فریاد برآوردند، خداوند ایهود، پسر جبرای بنیامینی را که مرد چپ دستی بود فرستاد تا آنها را برهاند. اسرائیلی‌ها ایهود را انتخاب کردند تا جزیه را به پایتخت موآب برده، به عجلون تحویل دهد.¹⁶ ایهود پیش از رفتن، یک خنجر دو دم به طول نیم متر برای خود ساخت و آن را زیر لباسش بر ران راست خود بست.¹⁷ ¹⁸او جزیه را به عجلون که مرد بسیار چاقی بود تحویل داده، همراه افراد خود راهی منزل شد. اما بیرون شهر نزدیک معدنهای سنگ در جلجال، افراد خود را روانه نمود و خود به تنهایی نزد عجلون پادشاه بازگشت و به او گفت: «من یک پیغام محرمانه برای تو دارم.» پادشاه ملازمان خود را بیرون کرد تا پیغام محرمانه او را بشنود.²⁰ پس ایهود با عجلون در قصر بیلاقی پادشاه تنها ماند. ایهود به عجلون نزدیک شده گفت: «پیغامی که من دارم از جانب خداست!» عجلون از جای خود برخاست تا آن را بشنود.²¹ ایهود با دست چپ خود خنجر را از زیر لباسش بیرون کشیده، آن را در شکم پادشاه فرو برد.²² ²³تیغه با دسته خنجر در شکم او فرو رفت و

²³پس خداوند آن قبایل را در سرزمین کنعان واکذاشت. او ایشان را توسط یوشع بکلی شکست نداده بود و بعد از مرگ یوشع نیز فوری آنها را بیرون نکرد.

قبایلی که در سرزمین کنعان باقی ماندند

3 خداوند برخی قبایل را در سرزمین کنعان واکذاشت تا نسل جدید اسرائیل را که هنوز مرز جنگ با کنعانی‌ها را نچشیده بودند، بیازماید. ²خداوند به این وسیله می‌خواست به نسل جدید اسرائیل که در جنگیدن بی‌تجربه بودند، فرصتی بدهد تا جنگیدن را بیاموزند.³ این قبایل عبارت بودند از: فلسطینی‌هایی که هنوز در پنج شهر خود باقی مانده بودند، تمام کنعانی‌ها، صیدونی‌ها و حوی‌هایی که در کوهستان لبنان از کوه بعل حرمون تا گذرگاه حمات ساکن بودند.⁴ این قبایل برای آزمایش نسل جدید اسرائیل در سرزمین کنعان باقی مانده بودند تا معلوم شود آیا اسرائیل دستوراتی را که خداوند بوسیله موسی به ایشان داده بود، اطاعت خواهند کرد یا نه.

⁵پس اسرائیلی‌ها در میان کنعانیها، حیتیها، اموریها، فرزیهها، حویها و بیوسیهیا ساکن شدند.⁶ مردم اسرائیل بجای اینکه این قبایل را نابود کنند، با ایشان وصلت نمودند. مردان اسرائیلی با دختران آنها ازدواج کردند و دختران اسرائیلی به عقد مردان ایشان درآمدند و به این طریق بنی‌اسرائیل به بت‌پرستی کشیده شدند.

عتییل

⁷مردم اسرائیل خداوند، خدای خود را فراموش کرده، دست به کارهایی زدند که در نظر خداوند زشت بود و بتهای بعل و اشیره را عبادت کردند.⁸ آنگاه خشم خداوند بر بنی‌اسرائیل افروخته شد و ایشان را تسلیم کوشان رشع‌تایم، پادشاه بین‌النهرین نمود و آنها مدت هشت سال او را بندگی کردند.⁹ اما چون برای کمک نزد خداوند فریاد برآوردند، خداوند عتییل پسر قناز را فرستاد تا ایشان را

ظلم می‌کرد. سرانجام اسرائیلیها نزد خداوند فریاد برآوردند و از او کمک خواستند.

⁴در آن زمان رهبر بنی‌اسرائیل نبيه‌ای به نام دبوره، همسر لقیوت بود. ⁵دبوره زیر نخلی که بین راه رامه و بیتئیل در کوهستان افرایم قرار دارد و به نخل دبوره معروف است، می‌نشست و مردم اسرائیل برای رسیدگی به شکایتهایشان نزد او می‌آمدند.

⁶روزی او باراق، پسر ایینوع را که در قادش در سرزمین نفتالی زندگی می‌کرد، نزد خود احضار کرده، به وی گفت: «خداوند، خدای اسرائیل به تو دستور می‌دهد که ده هزار نفر از قبایل نفتالی و زیبولون را بسیج نموده، به کوه تابور ببری. ⁷خداوند می‌فرماید: من سپیسا را که فرمانده قوای یابین پادشاه است با تمام لشکر و عرابه‌هایش به کنار رود قیشون می‌کشامم تا تو در آنجا ایشان را شکست دهی.»

⁸باراق در پاسخ دبوره گفت: «فقط بشرطی می‌روم که تو با من بیایی.» ⁹دبوره گفت: «بسیار خوب، من هم با تو خواهم آمد. ولی بدان که در این جنگ افتخاری نصیب تو نخواهد شد زیرا خداوند سپیسا را به دست یک زن تسلیم خواهد کرد.» پس دبوره برخاست و همراه باراق به قادش رفت.

¹⁰وقتی باراق مردان زیبولون و نفتالی را به قادش احضار کرد، ده هزار نفر نزد او جمع شدند. دبوره نیز همراه ایشان بود.

¹¹(حابر قینی، از سایر افراد قبیله قینی که از نسل حوباب برادر زن موسی بودند جدا شده، نزدیک درخت بلوطی در صنعایم که مجاور قادش است چادر زده بود.)

¹²وقتی سپیسا شنید که باراق و سپاه او در کوه تابور اردو زده‌اند، ¹³تمام سپاه خود را با نهصد عرابه آهنین بسیج کرد و از حروشت حقونیم به کنار رود قیشون حرکت نمود.

¹⁴آنگاه دبوره به باراق گفت: «برخیز، زیرا خداوند پیشاپیش تو حرکت می‌کند. و امروز سپیسا را بدست تو تسلیم می‌کند.

پس باراق با سپاه ده هزار نفره خود برای جنگ از دامنه کوه تابور سرازیر شد. ¹⁵وقتی او به دشمن

روده‌هایش بیرون ریخت. ایهود بدون آنکه خنجر را از شکم او بیرون بکشند درها را به روی او بست و از راه بالاخانه گریخت.

²⁴وقتی ملازمان پادشاه برگشتند و درها را بسته دیدند، در انتظار ماندند چون فکر کردند که عجلون به دستشویی رفته است. ²⁵اما وقتی انتظار آنها بطول انجامید و از او خبری نشد، نگران شده، کلیدی آوردند و در را باز کردند و دیدند که اربایشان به زمین افتاده و مرده است!

²⁶در این موقع ایهود از معدنهای سنگ گذشته، به سعیرت گریخته بود. ^{27،28}وقتی او به کوهستان افرایم رسید شیپور را به صدا درآورد و مردان اسرائیلی را دور خود جمع کرد و به آنها گفت: «همراه من بیایید، زیرا خداوند، دشمنانتان موآبی‌ها را به دست شما تسلیم کرده است!» پس مردان اسرائیلی بدنال او از کوهستان پایین آمدند و گذرگاههای رود اردن نزدیک موآب را گرفتند و نگذاشتند هیچکس از آنها بگذرد. ²⁹آنگاه بر موآبی‌ها تاخته، حدود ده هزار نفر از سربازان نیرومند آنها را کشتند و نگذاشتند حتی یکی از آنها جان سالم بدر برد. ³⁰آن روز اسرائیلی‌ها، موآبی‌ها را شکست دادند و تا هشتاد سال صلح در سرزمین بنی‌اسرائیل برقرار گردید.

شمجر

¹بعد از ایهود، شمجر پسر عنات رهبر اسرائیل شد. او یک بار با چوب گاورانی ششصد نفر از فلسطینی‌ها را کشت و بدین وسیله اسرائیلی‌ها را از دست آنها نجات داد.

دبوره

بعد از مرگ ایهود، مردم اسرائیل بار دیگر نسبت به خداوند گناه ورزیدند. ³²پس خداوند آنها را مغلوب یابین، پادشاه کنعانی که در حاصور سلطنت می‌کرد، نمود. فرمانده قوای او سپیسا بود که در حروشت حقونیم زندگی می‌کرد. او نهصد عرابه آهنین داشت و مدت بیست سال بر اسرائیلی‌ها

و قوم با اشتیاق از آنها پیروی نمودند.
³ ای پادشاهان و ای حکام گوش کنید!
 من در وصف خداوند خواهم سراپدید،
 و برای خدای اسرائیل سرود خواهم خواند.
⁴ ای خداوند، وقتی از سعیر بیرون آمدی
 و صحرای ادم را ترک فرمودی،
 زمین متزلزل گردید
 و آسمان قطرات بارانش را فرو ریخت.
⁵ آری، حتی کوه سینا از حضور خدای اسرائیل به
 لرزه درآمد!
⁶ در ایام شمر و یاعیل شاهراهها متروک بودند.
 مسافران از کوره‌راه‌های پرپیچ و خم عبور می‌کردند.
⁷ اسرائیل رو به زوال می‌رفت،
 تا اینکه دیوره برخاست تا همچون مادری از
 اسرائیل حمایت کند.
⁸ چون اسرائیل بدنبال خدایان تازه رفت،
 جنگ به دروازه‌های ما رسید.
 در میان چهل هزار مرد اسرائیلی،
 نه نیزه‌ای یافت می‌شد و نه سپری.
⁹ قلب من مشتاق رهبران اسرائیل است
 که با اشتیاق تمام، خود را وقف کردند.
 خداوند را ستایش کنید،
¹⁰ ای کسانی که بر الاغهای سفید سوارید
 و بر فرشهای گران قیمت می‌نشینید،
 و ای کسانی که پای پیاده راه می‌روید.
¹¹ گوش کنید! سرایندگان، گرد چاهها جمع شده‌اند
 تا پیروزیهای خداوند را بسرایند.
 آری، آنان می‌سرایند
 که چگونه خداوند اسرائیل را پیروز ساخت،
 و چگونه قوم خداوند از دروازه‌های دشمن گذشتند!
¹² بیدار شو ای دیوره! بیدار شو و سرود بخوان.
 برخی از بارق!
 ای فرزند ایبوعم، برخی و اسیرانت را به اسارت ببر!
¹³ مردان امین از کوه سرازیر شدند،
 قوم خداوند برای جنگ نزد او آمدند.
¹⁴ مردان جنگی از قبایل افرایم و بنیامین
 و از ماخیر و زبولون آمدند.

حمله برد خداوند سیسرا، سربازان و عرباسوارانش
 را دچار ترس نمود و سیسرا از عرابه خود بیرون
 پریده، پیاده گریخت.¹⁶ بارق و مردان او، دشمن و
 عرابه‌های آنها را تار و پودت حقوقیم تعقیب کردند و
 تمام سربازان سیسرا را کشتند و حتی یکی از آنها را
 زنده نگذاشتند.¹⁷ اما سیسرا به چادر یاعیل، همسر
 حابر قینی گریخت زیرا میان یابین، پادشاه حاصور
 و قبیله حابر قینی رابطه دوستانه برقرار بود.
¹⁸ یاعیل به استقبال سیسرا بیرون آمده، به وی گفت:
 «سرورم، به چادر من بیا تا در امان باشی. نترس!»
 پس او وارد چادر شده دراز کشید و یاعیل روی او
 لحافی انداخت.
¹⁹ سیسرا گفت: «تشنه‌ام، خواهش می‌کنم کمی آب به
 من بده.» یاعیل مقداری شیر به او داد و دوباره او
 را پوشانید.²⁰ سیسرا به یاعیل گفت: «دم در چادر
 بایست و اگر کسی سراغ مرا گرفت، بگو که چنین
 شخصی در اینجا نیست.»
²¹ طولی نکشید که سیسرا از فرط خستگی به خواب
 عمیقی فرو رفت. آنگاه یاعیل یکی از میخهای چادر
 را با چکشی برداشته آهسته بالای سر او رفت و میخ
 را بر شقیقه وی کوبید و سرش را به زمین دوخت و
 او جابجا مرد.
²² وقتی که بارق برای پیدا کردن سیسرا سر رسید،
 یاعیل به استقبالش شتافت و گفت: «بیا تا مردی را
 که در جستجوی او هستی به تو نشان دهم.» پس
 بارق بدنبال او وارد چادر شده، دید که سیسرا در
 حالیکه میخ چادری در شقیقه‌اش فرو رفته، بر زمین
 افتاده و مرده است.
²³ به این طریق در آن روز خداوند اسرائیل را بر
 یابین، پادشاه کنعانی پیروز گردانید.²⁴ از آن پس
 اسرائیلی‌ها هر روز بیش از پیش بر یابین پادشاه
 مسلط شدند تا اینکه سرانجام او را نابود کردند.

سرود دیوره و بارق

آنگاه دیوره و بارق این سرود را به مناسبت

5

پیروزی خود سراییند:

² خداوند را ستایش کنید!

رهبران اسرائیل شجاعانه به جنگ رفتند،

²⁹ندیمه‌های خردمندش با او هم صدا شده گفتند:

³⁰غنیمت فراوان به چنگ آورده‌اند

و برای تقسیم آن وقت لازم دارند.

یک یا دو دختر نصیب هر سرباز می‌شود.

سیسرا جامه‌های رنگارنگ به ارمان خواهد آورد،

شالهای قلابدوی برای گردن ما با خود خواهد آورد.

³¹ای خداوند تمامی دشمنانت

همچون سیسرا نابود گردند.

اما کسانی که تو را دوست دارند

مثل خورشید تابان بدرخشند.

بعد از آن، به مدت چهل سال آرامش در سرزمین

بنی اسرائیل برقرار گردید.

جدعون

بار دیگر قوم اسرائیل نسبت به خداوند گناه

6 ورزیدند و خداوند نیز آنها را مدت هفت سال

به دست قوم مدیان گرفتار نمود. ²مدیانی‌ها چنان

بیرحم بودند که اسرائیلیها از ترس آنها به کوهستانها

می‌گریختند و به غارها پناه می‌بردند. ³و وقتی

اسرائیلیها بذر خود را می‌کاشتند، مدیانیها و

عمالیقی‌ها و قیایل همسایه هجوم می‌آوردند و

محصولات آنها را تا شهر غزه نابود و پایمال

می‌نمودند. آنها گوسفندان و گاو و الاغهای ایشان

را غارت می‌کردند و آنوقه‌ای برای آنها باقی

نمی‌گذاشتند. ⁴دشمنان مهاجم با گله‌ها، خیمه‌ها و

شترانشان آنقدر زیاد بودند که نمی‌شد آنها را شمرد.

آنها مانند مور و ملخ هجوم می‌آوردند و تمام مزارع

را از بین می‌بردند. ⁵اسرائیلی‌ها از دست مدیانی‌ها

به تنگ آمدند و نزد خداوند فریاد برآوردند تا به

ایشان کمک کند.

⁶خداوند، خدای اسرائیل توسط یک نبی که نزد آنها

فرستاد چنین فرمود: «من شما را از بردگی در

مصر رها نمودم، ⁷و از دست مصریها و همه کسانی

که به شما ظلم می‌کردند نجات دادم و دشمنانتان را

از پیش روی شما رانده، سرزمین ایشان را به شما

دادم. ⁸به شما گفتم که من خداوند، خدای شما هستم

و شما نباید خدایان اموری‌ها را که در اطرافتان

⁹ارهربان یساکار با دبره و باراق،

به دره هجوم بردند.

اما قبیلهٔ رنوبین مردد بود.

¹⁰چرا رنوبین در میان آنها ماند؟

آیا می‌خواست به نوای نی شبانان گوش دهد؟

آری قبیلهٔ رنوبین مردد بود!

¹¹چرا جلعاد در آنسوی رود اردن ماند؟

چرا دان نزد کشتی‌هایش توقف نمود؟

چرا اشیر کنار دریا نزد بنادر خود ساکت نشست؟

¹²اما قیایل زبولون و نفتالی

جان خود را در میدان نبرد به خطر انداختند.

¹³پادشاهان کنعان در تعنگ

نزد چشمه‌های مجدو جنگیدند،

اما پیروزی را به چنگ نیاوردند.

¹⁴ستارگان از آسمان با سیسرا جنگیدند.

¹⁵رود خروشان قیثون، دشمن را با خود برد.

ای جان من با شهامت به پیش برو.

¹⁶صدای پای اسبان دشمن را بشنوید!

ببینید چگونه چهار نعل می‌تازند و دور می‌شوند!

¹⁷فرشتهٔ خداوند می‌گوید:

میروز را لعنت کنید،

ساکنانش را به سختی لعنت نمایید،

زیرا به کمک خداوند نیامدند

تا او را در جنگ با دشمنان یاری دهند.»

¹⁸آفرین بر یاعیل، زن حابرقینی،

خداوند او را برکت دهد، بیش از تمامی زنان خیمه

نشین!

¹⁹سیسرا آب خواست، اما یاعیل در جامی ملوکانه

به وی شیر داد!

²⁰آنگاه میخ چادر و چکش را برداشت

و میخ را بر شقیقه‌اش کوبید و سرش را به زمین

دوخت.

²¹او نزد پایهای یاعیل افتاد و جان سپرد.

²²مادر سیسرا از پنجرهٔ اطاقش

چشم براه او دوخته بود و می‌گفت:

چرا عرابه‌اش نمی‌آید؟

چرا صدای چرخهای عرابه‌اش را نمی‌شنوم؟»

²⁰فرشته به او گفت: «گوشت و نان را روی آن صخره بگذار و آب گوشت را روی آن بریز.» وقتی که جدعون دستورات وی را انجام داد، ²¹فرشته با نوک عصای خود گوشت و نان را لمس نمود، و آتش از صخره برآمده، گوشت و نان را بلعید! همان وقت فرشته ناپدید شد!

²²وقتی جدعون فهمید که او در حقیقت فرشته²² خداوند بود، از ترس فریاد زده، گفت: «آه ای خداوند! من فرشته²² تو را روبرو دیدم!»

²³خداوند به وی فرمود: «آرام باش! نترس، تو نخواهی مرد!»

²⁴جدعون در آنجا قربانگاهی برای خداوند ساخت و آن را «خداوند آرامش است» نامید. (این قربانگاه هنوز در ملک عفره که متعلق به خاندان ابیعزر است، باقیست.) ²⁵همان شب خداوند به جدعون گفت: «یکی از گاوهای قوی پدر خود را بگیر و قربانگاه بت بعل را که در خانه²⁵ پدرت هست به آن ببند و آن را واژگون کن و بت چوبی اشیره را هم که کنار قربانگاه است بشکن. ²⁶بجای آن قربانگاهی برای خداوند، خدای خود روی این تپه بساز و سنگهای آن را بدقت کار بگذار. آنگاه گاو را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کن و چوب بت اشیره را برای آتش قربانگاه بکار ببر.»

²⁷پس جدعون ده نفر از نوکران خود را برداشت و آنچه را که خداوند به او دستور داده بود، انجام داد. اما او از ترس خاندان پدرش و سایر مردم شهر، این کار را در شب انجام داد. ²⁸صبح روز بعد، وقتی مردم از خواب بیدار شدند، دیدند قربانگاه بت بعل خراب شده و اثری از اشیره نیست. آنها قربانگاه دیگری که آثار قربانی روی آن بود، دیدند.

²⁹مردم از یکدیگر می پرسیدند: «چه کسی اینکار را کرده است؟ بالاخره فهمیدند که کار جدعون پسر یوآش است. ³⁰پس با عصبانیت به یوآش گفتند: «پسر خود را بیرون بیاور! او باید بخاطر خراب کردن قربانگاه بعل و شکستن بت اشیره کشته شود.» ³¹اما یوآش به همه کسانی که بضد او برخاسته بودند گفت: «آیا بعل محتاج کمک شماست؟ این

سکونت دارند عبادت کنید. ولی شما به من گوش ندادید.»

¹¹روزی فرشته¹¹ خداوند* آمده، زیر درخت بلوطی که در عفره در مزرعه¹¹ یوآش ابیعزری بود نشست. جدعون پسر یوآش مخفیانه و دور از چشم مدیانیها در چرخشت انگور، با دست گندم می کوید ¹²که فرشته¹² خداوند بر او ظاهر شده، گفت: «ای مرد شجاع، خداوند با توست!»

¹³جدعون جواب داد: «ای سرورم، اگر خداوند با ماست، چرا اینهمه بر ما ظلم می شود؟ پس آنهمه معجزاتی که اجدادمان برای ما تعریف می کردند کجاست؟ مگر خداوند اجداد ما را از مصر بیرون نیاورد؟ پس چرا حالا ما را ترک نموده و در چنگ مدیانیها را رها ساخته است؟»

¹⁴آنگاه خداوند رو به وی نموده گفت: «با همین قدرتی که داری برو و اسرائیلیها را از دست مدیانیها نجات ده. من هستم که تو را می فرستم!»

¹⁵اما جدعون در جواب گفت: «ای خداوند، من چطور می توانم اسرائیل را نجات دهم؟ در بین تمام خاندانهای قبیله¹⁵ منسی، خاندان من از همه حقیرتر است و من هم کوچکترین فرزند پدرم هستم.»

¹⁶خداوند به او گفت: «ولی بدان که من با تو خواهم بود و مدیانیها را به آسانی شکست خواهی داد!»

¹⁷جدعون پاسخ داد: «اگر تو که با من سخن می گویی واقعاً خود خداوند هستی و با من خواهی بود، پس با نشانی این را ثابت کن. ¹⁸خواهش می کنم همینجا بمان تا من بروم و هدیهای برایت بیاورم.»

او گفت: «من همینجا می مانم تا تو برگردی.» ¹⁹جدعون به خانه شتافت و بزغاله ای سر برید و گوشت آن را پخت و با ده کیلوگرم آرد، چند نان فطیر درست کرد. سپس گوشت را در سبزی گذاشت و آب گوشت را در کاسه ای ریخت و آن را نزد فرشته که زیر درخت بلوط نشسته بود آورده، پیش وی نهاد.

* خداوند به هیئت فرشته نزد جدعون می رود.

² خداوند به جدعون فرمود: «عدهٔ شما زیاد است! نمی‌خواهم همهٔ این افراد با مدیانی‌ها بجنگند، مبادا قوم اسرائیل مغرور شده، بگویند: این ما بودیم که دشمن را شکست دادیم! پس به افراد خود بگو: هر که می‌ترسد به خانه‌اش بازگردد.» بنابراین بیست و دو هزار نفر برگشتند و فقط ده هزار نفر ماندند تا بجنگند.⁴ اما خداوند به جدعون فرمود: «هنوز هم عده زیاد است! آنها را نزد چشمه بیاور تا به تو نشان دهم که چه کسانی باید با تو بیایند و چه کسانی باید برگردند.»

⁵ پس جدعون آنها را به کنار چشمه برد. در آنجا خداوند به او گفت: «آنها را از نحوهٔ آب خوردنشان به دو گروه تقسیم کن. افرادی را که با کف دست، آب را جلو دهان خود آوردند و آن را مثل سنگ می‌نوشند از کسانی که زانو می‌زنند و دهان خود را در آب می‌گذارند، جدا ساز.» تعداد افرادی که با دست آب نوشیدند سیصد نفر بود.

⁷ آنگاه خداوند به جدعون فرمود: «من بوسیلهٔ این سیصد نفر، مدیانی‌ها را شکست خواهم داد و شما را از دستشان خواهم رهانید. پس بقیه را به خانه‌هایشان بفرست.»

⁸ جدعون کوزه‌ها و شیبوره‌های آنها را جمع‌آوری کرد و ایشان را به خانه‌هایشان فرستاد و تنها سیصد نفر برگزیده را پیش خود نگاهداشت.

شب هنگام درحالی‌که مدیانیها در درهٔ پایین اردو زده بودند، خداوند به جدعون فرمود: «برخیز و به اردوی دشمن حمله کن زیرا آنها را به دست تو تسلیم کرده‌ام.»¹⁰ اما اگر می‌ترسی اول با نوکر خود فوره مخفیانه به اردوگاه آنها برو.

¹¹ در آنجا به سخنانی که ایشان می‌گویند گوش بده. وقتی سخنان آنها را بشنوی جرأت یافته، به ایشان حمله خواهی کرد! پس جدعون فوره را با خود برداشت و مخفیانه به اردوگاه دشمن نزدیک شد.¹² مدیانیها، عمالقیها و سایر قبایل همسایه مانند مور و ملخ در وادی جمع شده بودند. شترهایشان مثل ریگ بیابان بی‌شمار بود. جدعون به کنار چادری خزید. در این موقع در داخل آن چادر مردی

توهین به اوست! شما هستید که باید بخاطر توهین به بعل کشته شوید! اگر بعل واقعاً خداست بگذارید خودش از کسی که قربانگاهش را خراب کرده است انتقام بگیرد.»³² از آن پس جدعون، بربعل (یعنی «بگذارید بعل از خودش دفاع کند») نامیده شد، زیرا یوآش گفت: «بگذارید بعل از خودش دفاع کند، چون قربانگاهی که خراب شده متعلق به بعل است.»³³ بعد از این واقعه، تمام مدیانی‌ها، عمالقی‌ها و سایر قبایل همسایه با هم متحد شدند تا با اسرائیلی‌ها بجنگند. آنها از رود اردن گذشته، در درهٔ یزرعیل اردو زدند.³⁴ در این موقع روح خداوند بر جدعون قرار گرفت و او شیپور را نواخت و مردان خاندان ابیعرز نزد او جمع شدند.³⁵ همچنین قاصدانی نزد قبایل منسی، اشیر، زبولون و نفتالی فرستاد و آنها نیز آمدند و به او ملحق شدند.

³⁶ آنگاه جدعون به خدا چنین گفت: «اگر همانطور که وعده فرمودی، واقعاً قوم اسرائیل را بوسیلهٔ من نجات خواهی داد،³⁷ به این طریق آن را به من ثابت کن: من مقداری پشم در خرمنگاه می‌گذارم. اگر فردا صبح فقط روی پشم شبنم نشسته باشد ولی زمین، خشک باشد، آنگاه مطمئن می‌شوم که قوم اسرائیل را بوسیلهٔ من نجات خواهی داد.»³⁸ عیناً همینطور شد! صبح زود که او از خواب برخاست و پشم را فشرده به اندازهٔ یک کاسه آب از آن خارج شد!

³⁹ آنگاه جدعون به خدا گفت: «غضب تو بر من افروخته نشود. اجازه بده فقط یک بار دیگر امتحان کنم. این دفعه بگذار پشم خشک بماند و زمین اطراف آن از شبنم تر شود!»⁴⁰ خداوند چنین کرد. آن شب زمین اطراف را شبنم پوشانید اما پشم خشک بود!

جدعون مدیانی‌ها را شکست می‌دهد

جدعون با سپاهش صبح زود حرکت کرد و تا چشمهٔ حرود پیش رفت و در آنجا اردو زد. مدیانی‌ها نیز در سمت شمالی آنها در درهٔ کوه مور اردو زده بودند.

ساکنان سراسر کوهستان افرایم پیغام فرستاد که گذرگاه‌های رود اردن را تا بیت‌باره ببندند و نگذارند مدیانیها از رودخانه عبور کرده، فرار کنند. پس تمام مردان افرایم جمع شده، چنین کردند.²⁵ آنها غراب و ذنب دو سردار مدیانی را گرفتند و غراب را بر صخره‌ای که اکنون به نام او معروف است و ذنب را در چرخستی که به اسم او نامیده می‌شود کشتند. سپس به تعقیب مدیانی‌ها ادامه داده، سرهای غراب و ذنب را به آنطرف اردن نزد جدعون آوردند.

شکست نهایی مدیانی‌ها

اما رهبران قبیلهٔ افرایم بشدت نسبت به جدعون خشمناک شده، گفتند: «چرا اول که 8 به جنگ مدیانی‌ها رفتی ما را خبر نکردی؟»³² جدعون در جواب ایشان گفت: «خدا غراب و ذنب، سرداران مدیان را به دست شما تسلیم نمود. در مقایسه با کار شما، من چه کرده‌ام؟ عملیات شما در آخر جنگ مهمتر از عملیات ما در آغاز جنگ بود.» پس آنها آرام شدند.

⁴آنگاه جدعون و سیصد نفری که همراهش بودند از رود اردن گذشتند. با اینکه خیلی خسته بودند، ولی هنوز دشمن را تعقیب می‌کردند.⁵ جدعون از اهالی سوکوت غذا خواست و گفت: «ما بخاطر تعقیب زیب و صلمونع، پادشاهان مدیانی بسیار خسته هستیم.»

⁶اما رهبران سوکوت جواب دادند: «شما هنوز زیب و صلمونع را نگرفته‌اید که ما به شما نان بدهیم.»⁷ جدعون به آنها گفت: «وقتی که خداوند آنها را به دست من تسلیم کند، برمی‌گردم و گوشت بدن شما را با خارهای صحرا می‌درم.»

⁸سپس نزد اهالی فونیل رفت و از آنها نان خواست اما همان جواب را شنید.⁹ پس به ایشان گفت: «وقتی از این جنگ سلامت برگردم، این برج را منهدم خواهم کرد.»

¹⁰در این هنگام زیب و صلمونع با قریب پانزده هزار سرباز باقیمانده در قرقور بسر می‌بردند. از آن سپاه عظیم دشمنان فقط همین عده باقیمانده بودند. صد و بیست هزار نفر کشته شده بودند.¹¹ پس جدعون از

بیدار شده، خوابی را که دیده بود برای رفیقش چنین تعریف کرد: «در خواب دیدم که یک قرص نان جوین به میان اردوی ما غلطید و چنان به خیمه‌ای برخورد نمود که آن را واژگون کرده، بر زمین پهن نمود.»⁴ رفیق او گفت: «تعبیر خواب تو این است که خدا ما را به دست جدعون پسر یوآش اسرائیلی تسلیم می‌کند و جدعون همهٔ مدیانیها و نیروهای متحدش را از دم شمشیر خواهد گذراند.»

¹⁵جدعون چون این خواب و تعبیرش را شنید خدا را شکر کرد. سپس به اردوگاه خود بازگشت و فریاد زد: «برخیزید! زیرا خداوند سپاه مدیان را به دست شما تسلیم می‌کند!»

¹⁶جدعون آن سیصد نفر را به سه دسته تقسیم کرد و به هر یک از افراد یک شیپور و یک کوزهٔ سفالی که مشعلی در آن قرار داشت، داد.¹⁷ بعد نقشهٔ خود را چنین شرح داد: «وقتی به کنار اردو رسیدیم به من نگاه کنید و هر کاری که من می‌کنم شما نیز بکنید.¹⁸ بمحض اینکه من و همراهانم شیپورها را بنوازیم، شما هم در اطراف اردو شیپورهای خود را بنوازید و با صدای بلند فریاد بزنید: ما برای خداوند و جدعون می‌جنگیم!»

¹⁹نصف شب، بعد از تعویض نگهبانان، جدعون به همراه صد نفر به کنار اردوی مدیان رسید. ناگهان آنها شیپورها را نواختند و کوزه‌ها را شکستند. در همین وقت دویست نفر دیگر نیز چنین کردند. درحالی که شیپورها را بدست راست گرفته، می‌نواختند و مشعلهای فروزان را در دست چپ داشتند همه فریاد زدند: «ما برای خداوند و جدعون می‌جنگیم!»²¹ سپس هر یک در جای خود در اطراف اردوگاه ایستادند در حالیکه افراد دشمن فریادکنان می‌گریختند.²² زیرا وقتی صدای شیپورها برخاست خداوند سربازان دشمن را در سراسر اردو به جان هم انداخت. آنها تا بیت‌شطه نزدیک صریرت و تا سرحد آبل محوله، نزدیک طبابت گریختند.

²³آنگاه سپاهیان نفتالی، اشیر و منسی سپاهیان فراری مدیان را تعقیب کردند.²⁴ جدعون برای

بدهید.» (سپاهیان مدیان همه اسماعیلی بودند و گوشواره‌های طلا به گوش داشتند.)

²⁵ آنها گفتند: «با کمال میل آنها را تقدیم می‌کنیم.»
 آنگاه پارچه‌ای پهن کرده، هر کدام از آنها گوشواره‌هایی را که به غنیمت گرفته بود روی آن انداخت. ²⁶ به غیر از زیورات، آویزها و لباسهای سلطنتی و زنجیرهای گردن شتران، وزن گوشواره‌ها حدود بیست کیلوگرم بود. ²⁷ جدعون از این طلاها یک ایفود* ساخت و آن را در شهر خود عفره گذاشت. طولی نکشید که تمام مردم اسرائیل به خدا خیانت کرده، به پرستش آن پرداختند. این ایفود برای جدعون و خاندان او دامی شد.

²⁸ به این ترتیب، مدیانی‌ها از اسرائیلی‌ها شکست خوردند و دیگر هرگز قدرت خود را باز نیافتند. در سرزمین اسرائیل مدت چهل سال یعنی در تمام طول عمر جدعون صلح برقرار شد.

مرگ جدعون

²⁹ جدعون به خانه خود بازگشت. ³⁰ او صاحب هفتاد پسر بود، زیرا زنان زیادی داشت. ³¹ وی همچنین در شکیم کنیزی داشت که برایش پسری بنیاد آورد و او را ابیملک نام نهاد. ³² جدعون در کمال پیری درگذشت و او را در مقبره پدرش یوآش در عفره در سرزمین طایفه ابیعزر دفن کردند.

³³ پس از مرگ جدعون، اسرائیلی‌ها دوباره از خدا برگشتند و به پرستش بتها پرداخته، بت بعل بریت را خدای خود ساختند. ³⁴ آنها خداوند، خدای خود را که ایشان را از دست دشمنان اطرافشان رها نکرده بود فراموش کردند، ³⁵ و نیز برای خاندان جدعون، که آنهمه به آنها خدمت کرده بود احترامی قابل نشدند.

ابیملک

9 روزی ابیملک پسر جدعون برای دیدن خاندان مادرش به شکیم رفت و به ایشان

راه چادرنشینان در شرق نوبح و یجبهه بر مدیانیها شیخون زد. ¹² زبج و صلومون فرار کردند، اما جدعون به تعقیب آنها پرداخته، ایشان را گرفت و سپاه آنها را بکلی تارو مار ساخت. ¹³ بعد از آن، وقتی جدعون از راه گردنه حارس از جنگ باز می‌گشت ¹⁴ در راه، جوانی از اهالی سوکوت را گرفت و از او خواست تا نامهای رهبران و بزرگان شهر سوکوت را بنویسد. او هم نامهای آنها را که هفتاد و هفت نفر بودند، نوشت.

¹⁵ پس جدعون نزد اهالی سوکوت بازگشته، به ایشان گفت: «این هم زبج و صلومون که به من طعنه زده، گفتند: شما که هنوز زبج و صلومون را ننگرفته‌اید؛ و به ما که خسته و گرسنه بودیم نان ندادید.»

¹⁶ آنگاه رهبران سوکوت را با خارهای صحرا مجازات کرد تا درس عبرتی برای اهالی آن شهر باشد. ¹⁷ همچنین به فنونیل رفت و برج شهر را خراب کرده، تمام مردان آنجا را کشت.

¹⁸ آنگاه جدعون رو به زبج و صلومون کرده، از ایشان پرسید: «مرداتی را که در تابور کشید چه کسانی بودند؟» گفتند: «مانند شما و چون شاهزادگان بودند.» ¹⁹ جدعون گفت: «آنها برادران من بودند. به خدای زنده قسم اگر آنها را نمی‌کشید، من هم شما را نمی‌کشتم.» ²⁰ آنگاه به یتر، پسر بزرگش دستور داد که آنها را بکشد. ولی او شمشیرش را نکشید، زیرا نوجوانی بیش نبود و می‌ترسید.

²¹ زبج و صلومون به جدعون گفتند: «خودت ما را بکش، چون می‌خواهیم به دست یک مرد کشته شویم.» پس او آنها را کشت و زیورات گردن شترهایشان را برداشت.

²² اسرائیلی‌ها به جدعون گفتند: «پادشاه ما باش. تو و پسرانت و نسلهای آینده شما بر ما فرمانروایی کنید؛ زیرا تو ما را از دست مدیانی‌ها رهایی بخشیدی.»

²³ اما جدعون جواب داد: «نه من پادشاه شما می‌شوم و نه پسرانم. خداوند پادشاه شماست! من فقط یک خواهش از شما دارم، تمام گوشواره‌هایی را که از دشمنان مغلوب خود به چنگ آورده‌اید به من

* «ایفود» جلیقه مخصوصی بود که کاهنان روی لباس خود می‌پوشیدند.

سلطنت کنم؟⁴ اسرانجام همه درختان به بوته خار روی آوردند و از آن خواستند تا بر آنها سلطنت کند.¹⁵ خار در جواب گفت: اگر واقعا می‌خواهید که من بر شما حکمرانی کنم، بیایید و زیر سایه من پناه بگیرید! در غیر اینصورت آتش از من زبانه خواهد کشید و سروهای بزرگ لبنان را خواهد سوزاند.

¹⁶ «حال فکر کنید و ببینید آیا با پادشاه ساختن ایملک عمل درستی انجام داده‌اید و نسبت به جدعون و فرزندانش به حق رفتار نموده‌اید؟¹⁷ پدرم برای شما جنگید و جان خود را به خطر انداخت و شما را از دست مدیانیها رهانید.¹⁸ با وجود این، شما علیه او قیام کردید و هفتاد پسرش را روی یک سنگ کشتید و ایملک پسر کنیز پدرم را به پادشاهی خود برگزیده‌اید فقط بسبب اینکه با شما خویش است.¹⁹

اگر یقین دارید که رفتارتان در حق جدعون و پسرانش درست بوده است، پس باشد که شما و ایملک با یکدیگر خوش باشید.²⁰ اما اگر بر جدعون و فرزندانش ظلم کرده‌اید، آتشی از ایملک بیرون بیاید و اهالی شکیم و بیت‌ملو را بسوزاند و از آنها هم آتشی بیرون بیاید و ایملک را بسوزاند.»

²¹ آنگاه یوتام از ترس برادرش ایملک به بنیر گریخت و در آنجا ساکن شد.^{22,23} سه سال پس از حکومت ایملک، خدا رابطه بین ایملک و مردم شکیم را بهم زد و آنها شورش کردند.²⁴ خدا این کار را کرد تا ایملک و مردمان شکیم که او را در کشتن هفتاد پسر جدعون یاری کرده بودند، به سزای اعمال خود برسند.²⁵ اهالی شکیم افرادی را بر قلعه کوه‌ها گذاشتند تا در کمین ایملک باشند. آنها هر کسی را از آنجا می‌گذاشتند، تاراج می‌کردند. اما ایملک از این توطئه باخبر شد.

²⁶ در این هنگام جعل پسر عابد با برادرانش به شکیم کوچ کرد و اعتماد اهالی شهر را به خود جلب نمود.²⁷ در عید برداشت محصول که در بتکده شکیم برپا

شده بود مردم شراب زیادی نوشیدند و به ایملک ناسزا گفتند.²⁸ سپس جعل به مردم گفت: «ایملک کیست که بر ما پادشاهی کند؟ چرا ما باید خدمتگذار پسر جدعون و دستیارش زبول باشیم؟ ما باید به جد

گفت: «بروید و به اهالی شکیم بگویید که آیا می‌خواهند هفتاد پسر جدعون بر آنها پادشاهی کنند یا فقط یک نفر یعنی خودم که از گوشت و استخوان ایشان هستم؟»³ پس آنها پیشنهاد ایملک را با اهالی شهر در میان گذاشتند و ایشان تصمیم گرفتند از ایملک پیروی کنند، زیرا مادرش اهل شکیم بود.⁴ آنها از بتخانه بعل‌بریت، هفتاد مقل نقره به ایملک دادند و او افراد ولگردی را برای اجرای مقاصد خود اجیر کرد.⁵ پس آنها را با خود برداشته، به خانه پدرش در عفره رفت و در آنجا بر روی سنگی هفتاد برادر خود را کشت. اما یوتام کوچکترین برادرش خود را پنهان کرد و او زنده ماند.⁶ آنگاه تمام اهالی شکیم و بیت‌ملو کنار درخت بلوطی که در شکیم جمع شده، ایملک را به پادشاهی اسرائیل برگزیدند.

⁷ چون یوتام این را شنید، به کوه جرزیم رفت و ایستاده، با صدای بلند به اهالی شکیم گفت: «اگر طالب برکت خداوند هستید، به من گوش کنید! روزی درختان تصمیم گرفتند برای خود پادشاهی انتخاب کنند. اول از درخت زیتون خواستند که پادشاه آنها شود،⁹ اما درخت زیتون نپذیرفت و گفت: آیا درست است که من تنها به دلیل سلطنت بر درختان دیگر، از تولید روغن زیتون که باعث عزت و احترام خدا و انسان* می‌شود، دست بکشم؟¹⁰ سپس درختان نزد درخت انجیر رفتند و از او خواستند تا بر ایشان سلطنت نماید.¹¹ درخت انجیر نیز قبول نکرد و گفت: آیا تولید میوه خوب و شیرین خود را ترک نمایم صرفاً برای اینکه بر درختان دیگر حکمرانی کنم؟¹² بعد به درخت انگور گفتند که بر آنها پادشاهی کند.¹³ درخت انگور نیز جواب داد:

آیا از تولید شیره که خدا و انسان را به وجد می‌آورد دست بردارم،** فقط برای اینکه بر درختان دیگر

* روغن زیتون برای مسح کاهنان و روشنایی چراغهای خیمه عبادت بکار می‌رفت و بعداً نیز برای مسح پادشاهان بکار برده شد.

** محصول انگور مصرف مذهبی نیز داشت و بعنوان هدیه به خدا تقدیم می‌شد (خروج 29: 40).

صحرا در کمین نشست. وقتی که اهالی شکیم از شهر خارج می‌شدند، ایبلک و همراهانش از کمینگاه بیرون آمدند و به ایشان حمله کردند.⁴⁴ ایبلک و همراهانش به دروازه شهر هجوم بردند

و دو دسته دیگر به مردان شکیم که در صحرا بودند حمله‌ور شده، آنها را شکست دادند.⁴⁵ جنگ تمام روز ادامه داشت تا اینکه بالاخره ایبلک شهر را تصرف کرد و اهالی آنجا را کشت و شهر را با خاک یکسان کرد.⁴⁶ ساکنان برج شکیم وقتی از این واقعه با خبر شدند از ترس به قلعه بت بل‌بریت پناه بردند.

⁴⁷ و وقتی که ایبلک از این موضوع باخبر شد، با نیروهای خود به کوه صلمون آمد. در آنجا تبری بدست گرفته، شاخه‌هایی از درختان را برید و آنها را بر دوش خود نهاد و به همراهانش نیز دستور داد که آنها هم فوراً چنین کنند.⁴⁹ پس هر یک هیزمی تهیه کرده، بر دوش نهاده و بدنبال ایبلک روانه شدند. آنها هیزمها را به پای دیوار قلعه روی هم انباشته، آتش زدند. در نتیجه همه مردان و زنانی که تعدادشان قریب به هزار نفر بود و به آن قلعه پناه برده بودند جان سپردند.

⁵⁰ سپس ایبلک به شهر تاباص حمله کرد و آن را تسخیر نمود.⁵¹ در داخل شهر قلعه‌ای محکم وجود داشت که تمام اهالی شهر به آنجا گریختند. آنها درهای آن را محکم بستند و به پشت‌بام رفتند.⁵² اما در حالیکه ایبلک آماده می‌شد تا آن را آتش بزند،⁵³ زنی از پشت بام یک سنگ آسیاب‌دستی بر سر ایبلک انداخت و کاسه سرش را شکست.

⁵⁴ ایبلک فوراً به جوانی که اسلحه او را حمل می‌کرد دستور داده، گفت: «شمشیرت را بکش و مرا بکش مبادا بگویند که ایبلک به دست زنی کشته شد!» پس آن جوان شمشیر خود را به شکم وی فرو برد و او بلافاصله جان سپرد.⁵⁵ اسرائیلی‌ها چون دیدند که او مرده است به خانه‌های خود بازگشتند.⁵⁶⁵⁷ بدین طریق خدا ایبلک و مردان شکیم را بسبب گناه کشتن هفتاد پسر جدعون مجازات نمود و آنها به نفرین یوتام پسر جدعون گرفتار شدند.

خود حامور وفادار بمانیم.²⁹ اگر من پادشاه شما بودم شما را از شر ایبلک خلاص می‌کردم. به او می‌گفتم که لشکر خود را جمع کرده، به جنگ من بیاید.»

³⁰ وقتی زبول، حاکم شهر، شنید که جعل چه می‌گوید بسیار خشمگین شد.³¹ پس قاصدانی به ارومه نزد ایبلک فرستاده، گفت: «جعل پسر عابد و برادرانش آمده، در شکیم زندگی می‌کنند و مردم شهر را برضد تو تحریک می‌نمایند.³² پس شبانه لشکری با خود برداشته، بیا و در صحرا کمین کن.³³ صبحگاهان، همین که هوا روشن شد به شهر حمله کن. وقتی که او و همراهانش برای جنگ با تو بیرون آیند، آنچه خواهی با ایشان بکن.»

³⁴ ایبلک و دارو دسته‌اش شبانه عازم شکیم شده، به چهار دسته تقسیم شدند و در اطراف شهر کمین کردند.³⁵ آنها جعل را دیدند که بطرف دروازه شهر آمده، در آنجا ایستاد. پس، از کمینگاه خود خارج شدند.

³⁶ وقتی جعل آنها را دید به زبول گفت: «نگاه کن، مثل اینکه عده‌ای از کوه سرازیر شده، بطرف ما می‌آیند!» زبول در جواب گفت: «نه، این که تو می‌بینی سایه کوه‌هاست.»

³⁷ پس از مدتی جعل دوباره گفت: «نگاه کن! عده‌ای از دامنه کوه بطرف ما می‌آیند. نگاه کن! گروهی دیگر از راه بلوط معونیم می‌آیند!»

³⁸ آنگاه زبول رو به وی نموده، گفت: «حال آن زبانت کجاست که می‌گفت ایبلک کیست که بر ما پادشاهی کند؟ اکنون آنانی را که ناسزا می‌گفتی در بیرون شهر هستند؛ برو و با آنها بجنگ!»

³⁹ جعل مردان شکیم را به جنگ ایبلک برد،⁴⁰ ولی ایبلک او را شکست داد و عده زیادی از اهالی شکیم زخمی شدند و در هر طرف تا نزدیک دروازه شهر به زمین افتادند.⁴¹ ایبلک به ارومه برگشت و در آنجا ماند و زبول، جعل و برادرانش را از شکیم بیرون راند و دیگر نگذاشت در آن شهر بمانند.

⁴² روز بعد، مردان شکیم تصمیم گرفتند به صحرا بروند. خبر توطئه ایشان به گوش ایبلک رسید.⁴³ او مردان خود را به سه دسته تقسیم کرد و در

پرداختید. پس من دیگر شما را رهایی نخواهم بخشید.¹⁴ بروید و از خدایانی که برای خود انتخاب کرده‌اید کمک بطلبید! بگذارید در این هنگام سختی، آنها شما را برهانند!»

¹⁵ اما ایشان گفتند: «ما گناه کرده‌ایم. هر چه صلاح می‌دانی با ما بکن، ولی فقط یکبار دیگر ما را از دست دشمنانمان نجات بده.»

¹⁶ آنگاه خدایان بیگانه خود را ترک گفته، تنها خداوند را عبادت نمودند و خداوند بسبب سختیهای اسرائیل اندوهگین شد.¹⁷ در آن موقع سپاهیان عمونی در جلعاد اردو زده، آماده می‌شدند که به اردوی اسرائیلی‌ها در مصف‌ه حمله کنند.

¹⁸ رهبران اسرائیلی از یکدیگر می‌پرسیدند: «کیست که فرماندهی نیروهای ما را بعهدہ بگیرد و با عمونی‌ها بجنگد؟ هرکس که داوطلب شود رهبر مردم جلعاد خواهد شد!»

11 «یفتاح» جلعادی، جنگجویی بسیار شجاع، و پسر زنی بکاره بود. پدرش (که نامش جلعاد بود) از زن عقدی خود چنین پسر دیگر داشت. وقتی برادران ناتنی یفتاح بزرگ شدند، او را از شهر خود رانده، گفتند: «تو پسر زن دیگری هستی و از دارایی پدر ما هیچ سهمی نخواهی داشت.»

³ پس یفتاح از نزد برادران خود گریخت و در سرزمین طوب ساکن شد. دیری نپایید که عده‌ای از افراد ولگرد دور او جمع شده، او را رهبر خود ساختند.

⁴ پس از مدتی عمونی‌ها با اسرائیلیها وارد جنگ شدند.⁵ رهبران جلعاد به سرزمین طوب نزد یفتاح رفتند⁶ و از او خواهش کردند که بیاید و سپاه ایشان را در جنگ با عمونی‌ها رهبری نماید.⁷ اما یفتاح به ایشان گفت: «شما آنقدر از من نفرت داشتید که مرا از خانه پدرم بیرون راندید. چرا حالا که در زحمت افتاده‌اید پیش من آمده‌اید؟»

⁸ آنها گفتند: «ما آمده‌ایم تو را همراه خود ببریم. اگر تو ما را در جنگ با عمونی‌ها یاری کنی، تو را فرمانروای جلعاد می‌کنیم.»

تولع و یائیر

10 پس از مرگ ابیملک، «تولع» (پسر فراه و نوه دودا) برای رهایی اسرائیل به پا خاست. او از قبیله یساکاز بود، ولی در شهر شامیر واقع در کوهستان افرایم سکونت داشت.² وی مدت بیست و سه سال رهبری اسرائیل را بعهدہ داشت. وقتی مرد، او را در شامیر دفن کردند³ و «یائیر» جانشین وی شد. یائیر از اهالی جلعاد بود و بیست و دو سال رهبر اسرائیل بود.⁴ او سی پسر داشت که دسته جمعی بر سی الاغ سوار می‌شدند. آنها در سرزمین جلعاد سی شهر داشتند که هنوز آنها را «شهرهای یائیر» می‌نامند.⁵ وقتی یائیر مرد، او را در قامون دفن کردند.

یفتاح

⁶ آنگاه مردم اسرائیل بار دیگر از خداوند روگردان شده، به پرستش بعل و عشتاروت و خدایان سوریه، صیدون، مواب، عمون و فلسطین پرداختند و خداوند را ترک گفته، دیگر او را پرستش نکردند.⁷ پس خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شد و او فلسطینیها و عمونیها را بر اسرائیل مسلط ساخت. آنها بر اسرائیلی‌هایی که در سمت شرقی رود اردن در سرزمین اموری‌ها (یعنی در جلعاد) بودند، ظلم می‌کردند. همچنین عمونیها از رود اردن گذشته، به قبایل یهودا، بنیامین و افرایم هجوم می‌بردند. اسرائیل مدت هجده سال زیر ظلم و ستم قرار داشت.¹⁰ سرانجام بنی‌اسرائیل بسوی خداوند بازگشت نموده، التماس کردند که ایشان را نجات بخشد. آنها اعتراف نموده، گفتند: «خداوند! نسبت به تو گناه ورزیده‌ایم، چونکه تو را ترک نموده، بتها را پرستش کرده‌ایم.»

¹¹ ولی خداوند به ایشان فرمود: «مگر من شما را از دست مصریها، اموریها، عمونیها، فلسطینیها،¹² صیدونیها، عمالیقیها، و معونیها نرانیدیم؟ مگر به هنگام تمام سختیها به داد شما نرسیدیم؟¹³ با وجود این، شما مرا ترک نموده، به پرستش خدایان دیگر

را از رود ارنون تا رود بیوق، و از بیابان تا رود اردن تصرف نمودند.

²³ «اکنون که خداوند، خدای اسرائیل زمینهای اموریها را از آنها گرفته، به اسرائیلیها داده است شما چه حق دارید آنها را از ما بگیرید؟²⁴ آنچه را که کموش، خدای تو به تو می‌دهد برای خود نگاهدار و ما هم آنچه را که خداوند، خدای ما به ما می‌دهد برای خود نگاه خواهیم داشت.²⁵ آیا فکر می‌کنی تو از بالاق، پادشاه موآب بهتر هستی؟ آیا او هرگز سعی نمود تا زمینهایش را بعد از شکست خود از اسرائیلیها پس بگیرد؟²⁶ اینک تو پس از سیصد سال این قضیه را پیش کشیده‌ای؟ اسرائیلیها در تمام این مدت در اینجا ساکن بوده و در سراسر این سرزمین از حبشون و عروعر و دهکده‌های اطراف آنها گرفته تا شهرهای کنار رود ارنون زندگی می‌کردند. پس چرا تابحال آنها را پس نگرفته‌اید؟²⁷ من به تو گناهی نکرده‌ام. این تو هستی که به من بدی کرده آمده‌ای با من بجنگی، اما خداوند که داور مطلق است امروز نشان خواهد داد که حق با کیست اسرائیل یا عمون.»²⁸ ولی پادشاه عمون به پیغام یفتاح توجهی ننمود.

²⁹ آنگاه روح خداوند بر یفتاح قرار گرفت و او سپاه خود را از سرزمینهای جلعاد و منسی عبور داد و از مصفه واقع در جلعاد گذشته، به جنگ سپاه عمون رفت.³⁰ یفتاح نزد خداوند نذر کرده بود که اگر اسرائیلیها را یاری کند تا عمونیا را شکست دهند وقتی که سلامت به منزل باز گردد، هر چه را که از در خانه‌اش به استقبال او بیرون آید بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم خواهد کرد.

³² پس یفتاح با عمونی‌ها وارد جنگ شد و خداوند او را پیروز گردانید.³³ او آنها را از عروعر تا منیت که شامل بیست شهر بود و تا آبیل کرامیم با کشتار فراوان شکست داد. بدین طریق عمونیا به دست قوم اسرائیل سرکوب شدند.

دختر یفتاح

⁹ یفتاح گفت: «چطور می‌توانم سخنان شما را باور کنم؟»

¹⁰ ایشان پاسخ دادند: «خداوند در میان ما شاهد است که این کار را خواهیم کرد.»

¹¹ پس یفتاح این مأموریت را پذیرفت و مردم او را فرمانده لشکر و فرمانروای خود ساختند. همه قوم اسرائیل در مصفه جمع شدند و در حضور خداوند با یفتاح پیمان بستند.¹² آنگاه یفتاح قاصدانی نزد پادشاه عمون فرستاد تا بدانند به چه دلیل با اسرائیلیها وارد جنگ شده است.¹³ پادشاه عمون جواب داد: «هنگامی که اسرائیلی‌ها از مصر بیرون آمدند، سرزمین ما را تصرف کردند. آنها تمام سرزمین ما را از رود ارنون تا رود بیوق و اردن گرفتند. اکنون شما باید این زمینها را بدون جنگ و خونریزی پس بدهید.»

^{14,15} یفتاح قاصدان را با این پاسخ نزد پادشاه عمون فرستاد: «اسرائیلیها این زمینها را به زور تصرف نکرده‌اند، بلکه وقتی قوم اسرائیل از مصر بیرون آمده، از دریای سرخ عبور کردند و به قادش رسیدند،¹⁷ برای پادشاه دوم پیغام فرستاده، اجازه خواستند که از سرزمین او عبور کنند. اما خواهش آنها پذیرفته نشد. سپس از پادشاه موآب همین اجازه را خواستند. او هم قبول نکرد. پس اسرائیلی‌ها به ناچار در قادش ماندند.¹⁸ اسراجام از راه بیابان، دوم و موآب را دور زدند و در مرز شرقی موآب به راه خود ادامه دادند تا اینکه بالاخره در آنطرف مرز موآب در ناحیه رود ارنون اردو زدند ولی وارد موآب نشدند.¹⁹ آنگاه اسرائیلیها قاصدانی نزد سیحون پادشاه اموری‌ها که در حبشون حکومت می‌کرد فرستاده، از او اجازه خواستند که از سرزمین وی بگذرند و بجانب مقصد خود بروند.²⁰ ولی سیحون پادشاه به اسرائیلیها اعتماد نکرد، بلکه تمام سپاه خود را در یاهص بسیج کرد و به ایشان حمله برد.^{21,22} اما خداوند، خدای ما به بنی‌اسرائیل کمک نمود تا سیحون و تمام سپاه او را شکست دهند. بدین طریق بنی‌اسرائیل همه زمینهای اموریها

سپاه خود را بسیج نمود و به افرایم حمله برده، آنها را شکست داد. مردان جلعاد تمام گذرگاه‌های رود اردن را گرفتند تا از فرار افرایمیها جلوگیری کنند. هر وقت یکی از فراریان افرایم می‌خواست از رود اردن عبور کند، مردان جلعاد راه را بر او می‌بستند و از او می‌پرسیدند: «آیا تو از قبیلهٔ افرایم هستی؟» اگر می‌گفت: «نه!»⁶ آنوقت از او می‌خواستند بگویند: «شبولت.» ولی او می‌گفت: «شبولت.» و از این راه می‌فهمیدند که او افرایمی است، زیرا افرایمی‌ها، «ش» را «س» تلفظ می‌کردند. پس او را می‌گرفتند و می‌کشیدند. به این ترتیب چهل و دوهزار نفر افرایمی به دست مردم جلعاد کشته شدند.

⁷یفتاح مدت شش سال رهبری اسرائیل را بعهده داشت. وقتی مرد او را در یکی از شهرهای جلعاد دفن کردند.

ایصان، ایلون و عیدون

⁸رهبر بعدی، «ایصان» بیبت‌لحمی بود.⁹ او سی پسر و سی دختر داشت. وی دختران خود را به عقد مردانی درآورد که خارج از قبیلهٔ او بودند و سی دختر بیگانه هم برای پسرانش به زنی گرفت. او هفت سال رهبر اسرائیل بود و بعد از مرگش او را در بیبت‌لحم دفن کردند.

¹⁰پس از ایصان، «ایلون» زیبولونی مدت ده سال رهبری اسرائیل را بعهده گرفت. وقتی مرد او را در ایلون واقع در زیبولون به خاک سپردند.

¹¹پس از او، «عیدون» پسر هیلال فرعونی رهبر اسرائیل شد.¹² او چهل پسر و سی نوه داشت که بر هفتاد الاغ سوار می‌شدند. عیدون مدت هشت سال رهبر اسرائیل بود.¹³ پس از مرگش در فرعتون واقع در افرایم در کوهستان عمالیقی‌ها به خاک سپرده شد.

تولد سامسون

قوم اسرائیل بار دیگر نسبت به خداوند گناه ورزیدند. بنابراین خداوند ایشان را مدت چهل سال به دست فلسطینیها گرفتار نمود.¹⁴ روزی فرشتهٔ خداوند بر همسر مانوح از قبیلهٔ دان که در

¹⁵هنگامی که یفتاح به خانهٔ خود در مصفه بازگشت، دختر وی یعنی تنها فرزندش در حالیکه از شادی دف می‌زد و می‌رقصید به استقبال او از خانه بیرون آمد.¹⁶ وقتی یفتاح دخترش را دید از شدت ناراحتی جامهٔ خود را چاک زد و گفت: «آه، دخترم! تو مرا غصه‌دار کردی؛ زیرا من به خداوند نذر کرده‌ام و نمی‌توانم آن را ادا نکنم.»

¹⁷دخترش گفت: «پدر، تو باید آنچه را که به خداوند نذر کرده‌ای بجا آوری، زیرا او تو را بر دشمنانت عمونی‌ها پیروز گردانیده است.¹⁸ اما اول به من دو ماه مهلت بده تا به کوهستان رفته، با دخترانی که دوست من هستند گردش نمایم و بخاطر اینکه هرگز ازدواج نخواهم کرد، گریه کنم.»¹⁹ پدرش گفت: «بسیار خوب، برو.»

پس او با دوستان خود به کوهستان رفت و دو ماه ماتم گرفت.²⁰ سپس نزد پدرش برگشت و یفتاح چنانکه نذر کرده بود عمل نمود.* بنابراین آن دختر هرگز ازدواج نکرد. پس از آن در اسرائیل رسم شد²¹ که هر ساله دخترها به مدت چهار روز بیرون می‌رفتند و به یاد دختر یفتاح ماتم می‌گرفتند.

یفتاح و افرایمی‌ها

قبیلهٔ افرایم سپاه خود را در صافون جمع کرد و برای یفتاح این پیغام را فرستاد:
«چرا از ما نخواستی تا آمده، تو را در جنگ با عمونیها کمک کنیم؟ اکنون می‌آییم تا تو و خانه‌ات را بسوزانیم!»

²یفتاح پاسخ داد: «من برای شما پیغام فرستادم که بیایید، ولی نیامدید. موقعی که در تنگی بودیم شما ما را یاری نکردید.³ پس من جان خود را به خطر انداخته، بدون شما به جنگ رفتم و خداوند مرا امداد نمود تا بر دشمن پیروز شوم. حال دلیلی ندارد که شما با من بجنگید.»

⁴یفتاح از این سخن افرایمی‌ها که گفته بودند، مردان جلعاد به افرایم و منسی خیانت کرده‌اند خشمناک شده،

* معلوم نیست یفتاح او را قربانی کرده یا فقط مقرر داشته که او تا آخر عمر ازدواج نکند.

همچنین نباید چیز حرام و ناپاک بخورد. او باید هر چه به او امر کرده‌ام بجا آورد.»¹⁵
 آنگاه مانوح به فرشته گفت: «خواهش می‌کنم همین جا بمان تا بروم و برایت غذایی بیاورم.»¹⁶ فرشته جواب داد: «در اینجا منتظر می‌مانم، ولی چیزی نمی‌خورم. اگر می‌خواهی چیزی بیاوری، هدیه‌ای بیاور که بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم گردد.» (مانوح هنوز نمی‌دانست که او فرشته خداوند است.)

¹⁷ اسپس مانوح اسم او را پرسیده، گفت: «وقتی هر آنچه گفته‌ای واقع گردد می‌خواهیم به مردم بگوییم که چه کسی این پیشگویی را کرده است!»
¹⁸ فرشته گفت: «نام مرا نپرس، زیرا نام عجیبی است!»

¹⁹ پس مانوح بزغال و هدیه‌ای از آرد گرفته، آن را روی قربانگاهی سنگی به خداوند تقدیم کرد و فرشته عمل عجیبی انجام داد.²⁰ وقتی شعله‌های آتش قربانگاه بسوی آسمان زبانه کشید فرشته در شعله آتش به آسمان صعود نمود! مانوح و زنش با دیدن این واقعه رو بر زمین نهادند و مانوح فهمید که او فرشته خداوند بوده است. این آخرین باری بود که آنها او را دیدند.

²² مانوح به همسر خود گفت: «ما خواهیم مرد، زیرا خدا را دیدیم!»²³ ولی زنش به او گفت: «اگر خداوند می‌خواست ما را بکشد هدیه و قربانی ما را قبول نمی‌کرد، این وعده عجیب را به ما نمی‌داد و این کار عجیب را بعمل نمی‌آورد.»
²⁴ آن زن پسری بد دنیا آورد و او را «سامسون» نام نهاد. او رشد کرد و بزرگ شد و خداوند او را برکت داد.²⁵ هر وقت که سامسون به لشکرگاه دان که بین صرعه و اشتاعول قرار داشت می‌رفت، روح خداوند وی را به غیرت می‌آورد.

ازواج سامسون

یک روز که سامسون به تمنه رفته بود،

14

دختری فلسطینی توجه او را جلب نمود.

² چون به خانه بازگشت جریان را با پدر و مادرش

شهر صرعه زندگی می‌کرد ظاهر شد. این زن، نازا بود و فرزندی نداشت، اما فرشته به او گفت: «هر چند تا بحال نازا بوده‌ای، ولی بزودی حامله شده، پسری خواهی زاید.»⁴ مواظب باش شراب و مسکرات ننوشی و چیز حرام و ناپاک نخوری.
⁵ موی سر پست هرگز نباید تراشیده شود، چون او نذیره* بوده، از بدو تولد وقف خدا خواهد بود. او شروع به رهانیدن اسرائیلیها از دست فلسطینیها خواهد کرد.»

⁶ آن زن با شتاب پیش شوهرش رفت و به او گفت: «مرد خدایی به من ظاهر شد که صورتش مانند فرشته خدا مهیب بود. من نام و نشان را نپرسیدم و او هم اسم خود را به من نگفت.»⁷ اما گفت که من صاحب پسری خواهم شد. او همچنین به من گفت که نباید شراب و مسکرات بنوشم و چیز حرام و ناپاکی بخورم؛ زیرا کودک نذیره بوده، از شکم مادر تا دم مرگ وقف خدا خواهد بود!»

⁸ آنگاه مانوح چنین دعا کرد: «ای خداوند، خواهش می‌کنم تو آن مرد خدا را دوباره نزد ما بفرستی تا او به ما یاد دهد با فرزندی که به ما می‌بخشی چه کنیم.»
⁹ خدا دعای وی را اجابت فرمود و فرشته خدا بار دیگر بر زن او که در صحرا نشسته بود، ظاهر شد. این بار هم شوهرش مانوح نزد وی نبود.¹⁰ پس او دویده، به شوهرش گفت: «آن مردی که به من ظاهر شده بود، باز هم آمده است!»

¹¹ مانوح بشتاب همراه همسرش نزد آن مرد آمده، از او پرسید: «آیا تو همان مردی هستی که با زن من صحبت کرده بودی؟»
 فرشته گفت: «بلی.»

¹² پس مانوح از او پرسید: «بعد از تولد بچه چگونه باید او را بزرگ کنیم؟»

¹³ فرشته جواب داد: «زن تو باید از آنچه که او را منع کردم، پرهیز کند. او نباید از محصول درخت انگور بخورد یا شراب و مسکرات بنوشد. او

آنها گفتند: «بسیار خوب، معمای خود را بگو تا بشنویم.»

¹⁴سامسون گفت: «از خورنده خوراک بیرون آمد و از زورآور شیرینی!» سه روز گذشت و ایشان نتوانستند جواب معما را پیدا کنند.

¹⁵روز چهارم همگی آنها نزد زن سامسون رفتند و به او گفتند: «جواب این معما را از شوهرت بپرس و به ما بگو وگرنه خانه پدرت را آتش خواهیم زد و تو را نیز خواهیم سوزانید. آیا این مهمانی فقط برای لخت کردن ما بود؟»

¹⁶پس زن سامسون پیش او رفته، گریه کرد و گفت: «تو مرا دوست نداری. تو از من متنفری؛ چون برای جوانان قوم من معمایی گفته‌ای، ولی جواب آن را به من نمی‌گویی.»

سامسون گفت: «من آن را به پدر و مادرم نیز نگفته‌ام، چطور انتظار داری به تو بگویم!»

¹⁷ولی او دست بردار نبود و هر روز گریه می‌کرد، تا اینکه سرانجام در روز هفتم مهمانی، سامسون جواب معما را به وی گفت. او نیز جواب را به جوانان قوم خود بازگفت. ¹⁸پس در روز هفتم، پیش از غروب آفتاب آنها جواب معما را به سامسون چنین گفتند: «چه چیزی شیرینتر از عسل و زورآورتر از شیر می‌باشد؟»

سامسون گفت: «اگر با ماده گاو من شخم نمی‌کردید، جواب معما را نمی‌یافتید!» ¹⁹آنگاه روح خداوند بر سامسون قرار گرفت و او به شهر اشقلون رفته، سی نفر از اهالی آنجا را کشت و لباسهای آنها را برای سی جوانی که جواب معمایش را گفته بودند، آورد و خود از شدت عصبانیت به خانه پدر خود بازگشت. ²⁰زن سامسون نیز به جوانی که در عروسی آنها ساقشوس سامسون بود، به زنی داده شد.

انتقام سامسون از فلسطینی‌ها

پس از مدتی، در موقع درو گندم، سامسون بزغاله‌ای بعنوان هدیه برداشت تا پیش زن خود برود. اما پدر زنش وی را به خانه راه نداد، و گو گفت: «من گمان می‌کردم تو از او نفرت داری، از

در میان گذاشت و از آنها خواست تا آن دختر را برایش خواستگاری کنند. ³آنها اعتراض نموده، گفتند: «چرا باید بروی و همسری از این فلسطینی‌های بت‌پرست بگیری؟ آیا در بین تمام خاندان و قوم ما دختری پیدا نمی‌شود که تو با او ازدواج کنی؟»

ولی سامسون به پدر خود گفت: «دختر دلخواه من همان است. او را برای من خواستگاری کنید.»

⁴پدر و مادر او نمی‌دانستند که دست خداوند در این کار است و بدین وسیله می‌خواهد برای فلسطینیها که در آن زمان بر بنی اسرائیل حکومت می‌کردند، دامی بگشتراند.

⁵سامسون با پدر و مادرش به تمنه رفت. وقتی آنها از تاکستانهای تمنه عبور می‌کردند شیر جوانی بیرون پریده، به سامسون حمله کرد. ⁶گر همان لحظه روح خداوند بر او قرار گرفت و با اینکه سلاحی با خود نداشت، شیر را گرفته مثل یک بزغاله آن را ردید! اما در این باره چیزی به پدر و مادر خود نگفت. ⁷وقتی سامسون به تمنه رسید با دختر مورد نظر خود صحبت کرد و او را پسندید.

⁸بعد از مدتی، سامسون برای عروسی باز به تمنه رفت. او از جاده خارج شد تا نگاهی به لاشه شیر بیاندازد. چشمش به انبوهی از زنبور و مقداری عسل در داخل لاشه افتاد. ⁹مقداری از آن عسل را با خود برداشت تا در بین راه بخورد. وقتی به پدر و مادرش رسید کمی از آن عسل را به آنها داد و ایشان نیز خوردند. اما سامسون به ایشان نگفت که آن عسل را از کجا آورده است.

¹⁰درحالیکه پدر سامسون تدارک ازدواج او را می‌دید، سامسون مطابق رسم جوانان آن زمان ضیافتی ترتیب داد و سی نفر از جوانان دهکده در آن شرکت کردند. ¹²سامسون به آنها گفت: «معمایی به شما می‌گویم. اگر در این هفت روزی که جشن داریم جواب معما را گفتید، من سی رداي کتانی و سی دست لباس به شما می‌دهم. ¹³ولی اگر نتوانستید جواب بدهید، شما باید این لباسها را به من بدهید.»

¹³ آنها جواب دادند: «تو را نخواهیم کشت.» پس با دو طناب نو او را بستند و با خود بردند.¹⁴ چون سامسون به لحنی رسیده، فلسطینی‌ها از دیدن او بانگ برآوردند. در این هنگام روح خداوند بر سامسون قرار گرفت و طنابهایی که به دستهایش بسته شده بود مثل نخی که به آتش سوخته شود از هم باز شد.¹⁵ آنگاه استخوان چانه‌ی الاغی مرده را که بر زمین افتاده بود برداشت و با آن هزار نفر از فلسطینی‌ها را کشت.¹⁶ سپس گفت:

«با چانه‌ای از یک الاغ

از کشته‌ها پشته‌ها ساختم،

با چانه‌ای از یک الاغ

یک هزار مرد را من کشته‌ام»

¹⁷ سپس چانه‌ی الاغ را به دور انداخت و آن مکان را رَمْتَلَحی (یعنی «تپه‌ی استخوان چانه») نامید.

¹⁸ سامسون بسیار تشنه شد. پس نزد خداوند دعا کرده، گفت: «امروز این پیروزی عظیم را به بنده‌ات دادی؛ ولی اکنون از تشنگی می‌میرم و به دست این بت‌پرستان گرفتار می‌شوم.»¹⁹ پس خداوند از داخل گودالی که در آنجا بود آب بر زمین جاری ساخت. سامسون از آن آب نوشید و روحش تازه گشت. سپس آن چشمه را عین‌حقوقی (یعنی «چشمه‌ی مردی که دعا کرد») نامید. این چشمه تا به امروز در آنجا باقیست.

²⁰ سامسون مدت بیست سال رهبری اسرائیل را بعهده داشت، ولی فلسطینی‌ها هنوز هم بر سرزمین آنها مسلط بودند.

سامسون و دلیل

روزی سامسون به شهر فلسطینی غزه رفت و شب را با زن بکاره‌ای بسر برد.²¹ بزودی در همه جا پخش شد که او به غزه آمده است. پس مردان شهر تمام شب نزد دروازه در کمین نشستند تا اگر خواست بگریزد او را بگیرند. آنها در شب هیچ اقدامی نکردند بلکه گفتند: «چون صبح هوا روشن شود، او را خواهیم کشت.»²² اما سامسون تا نصف شب خوابید؛ سپس برخاسته

این رووی را به عقد ساقدوش تو درآوردم. اما خواهر کوچکش از او خیلی زیباتر است؛ می‌توانی با او ازدواج کنی.»

³ سامسون فریاد زد: «اکنون دیگر هر بلایی بر سر فلسطینی‌ها بیآورم تقصیرش به گردن من نیست.»⁴ پس بیرون رفته، سیصد شغال گرفت و دمه‌های آنها را جفت جفت بهم بست و در میان هر جفت مشعلی قرار داد.⁵ بعد مشعلها را آتش زد و شغالها را در میان کشتزارهای فلسطینیان رها نمود. با این عمل تمام محصول و درختان زیتون سوخته و نابود شد.

⁶ فلسطینی‌ها از یکدیگر می‌پرسیدند: «چه کسی این کار را کرده است؟» بالاخره فهمیدند که کار سامسون داماد تمنی بوده است، زیرا تمنی زن او را به مرد دیگری داده بود. پس فلسطینی‌ها آن دختر را با پدرش زنده زنده سوزانیدند.

⁷ سامسون وقتی این را شنید خشمگین شد و قسم خورد که تا انتقام آنها را نگیرد آرام ننشیند.⁸ پس با بی‌رحمی بر فلسطینی‌ها حمله برده، بسیاری از آنها را کشت، سپس به صخره‌ی عظام رفت و در غاری ساکن شد.⁹ فلسطینی‌ها نیز سپاهی بزرگ به سرزمین یهودا فرستادند و شهر لحنی را محاصره کردند.

¹⁰ اهالی یهودا پرسیدند: «چرا ما را محاصره کرده‌اید؟»

فلسطینی‌ها جواب دادند: «آمده‌ایم تا سامسون را بگیریم و بلایی را که بر سر ما آورد بر سرش بیآوریم.»

¹¹ پس سه هزار نفر از مردان یهودا به غار صخره‌ی عظام نزد سامسون رفتند. وقتی پیش او رسیدند گفتند: «این چه کاریست که کردی؟ مگر نمی‌دانی که ما زیر دست فلسطینی‌ها هستیم؟»

ولی سامسون جواب داد: «من فقط آنچه را که بر سر من آورده بودند، تلافی کردم.»

¹² مردان یهودا گفتند: «ما آمده‌ایم تو را ببندیم و به فلسطینی‌ها تحویل دهیم.»

سامسون گفت: «بسیار خوب، ولی به من قول دهید که خود شما مرا نکشید.»

سامسون گفت: «اگر هفت گیسوی مرا در تارهای دستگاه نساجیات بباقی مانند مردان دیگر، ناتوان خواهم شد.»

¹⁴ پس وقتی او در خواب بود، دلپله موهای او را در تارهای دستگاه نساجی بافت و آنها را با میخ دستگاه محکم کرد. سپس فریاد زد: «سامسون! فلسطینی‌ها آمدند!» او بیدار شد و با یک حرکت سر، دستگاه را از جا کند!

¹⁵ دلپله به او گفت: «چگونه می‌گویی مرا دوست داری و حال آنکه به من اعتماد نداری؟ سه مرتبه است که مرا دست انداختی و به من نمی‌گویی راز قدرتت در چیست؟»

¹⁶ ¹⁷ دلپله هر روز با اصرارهای خود سامسون را به ستوه می‌آورد، تا اینکه بالاخره راز قدرت خود را برای او فاش ساخت. سامسون به وی گفت: «موی سر من هرگز تراشیده نشده است. چون من از بدو تولد نذیره بوده و وقف خدا شده‌ام. اگر موی سرم تراشیده شود، نیروی من از بین رفته، مانند هر شخص دیگری ناتوان خواهم شد.»

¹⁸ دلپله فهمید که این دفعه حقیقت را گفته است. پس بدنبال آن پنج رهبر فلسطینی فرستاد و به آنها گفت: «بیباید، این دفعه او همه چیز را به من گفته است.» پس آنها پولی را که به وی وعده داده بودند، با خود برداشته، آمدند. ¹⁹ دلپله سر سامسون را روی دامن خود گذاشت و او را خواباند. سپس به دستور دلپله موی سرش را تراشیدند. بدین ترتیب، دلپله سامسون را درمانده کرد و نیروی او از او رفت. ²⁰ آنگاه دلپله فریاد زد: «سامسون! فلسطینی‌ها آمده‌اند تو را بگیرند!» او بیدار شد و با خود اینطور فکر کرد: «مانند دفعات پیش به خود تکانی می‌دهم و آزاد می‌شوم!» اما غافل از این بود که خداوند او را ترک کرده است. ²¹ تر این موقع فلسطینی‌ها آمده، او را گرفتند و چشمانش را از کاسه در آورده، او را به غزه بردند. در آنجا سامسون را با زنجیرهای مفرغی بسته به زندان انداختند و وادارش کردند گندم دستاس کند. ²² اما طولی نکشید که موی سرش دوباره بلند شد.

بیرون رفت و دروازه شهر را با چارچوبش از جا کند و آن را بر دوش خود گذارده، به بالای تپه‌ای که در مقابل جبرون است برد.

⁴ مدتی بعد، سامسون عاشق زنی از وادی سوری، به نام دلپله شد. ⁵ پنج رهبر فلسطینی نزد دلپله آمده، به او گفتند: «سعی کن بفهمی چه چیزی او را اینچنین نیرومند ساخته است و چطور می‌توانیم او را بگیریم و ببندیم. اگر این کار را انجام دهی هر یک از ما هزار و صد مثقال نقره به تو پاداش خواهیم داد.»

⁶ پس دلپله به سامسون گفت: «خواهش می‌کنم به من بگو که رمز قدرت تو چیست؟ چگونه می‌توان تو را بست و ناتوان کرد؟»

⁷ سامسون در جواب او گفت: «اگر با هفت زه کمان بسته شوم، مثل هر کس دیگر ناتوان خواهم شد.»

⁸ پس رهبران فلسطینی هفت زه کمان برای دلپله آوردند و دلپله با آن هفت زه کمان او را بست. ⁹ در ضمن، او چند نفر فلسطینی را در اطاق مجاور مخفی کرده بود. دلپله پس از بستن سامسون فریاد زد: «سامسون! فلسطینیها برای گرفتن تو آمده‌اند!» سامسون زه را مثل نخ کتانی که به آتش بر خورد می‌کند، پاره کرد و راز قدرتش آشکار نشد.

¹⁰ سپس دلپله به وی گفت: «سامسون، تو مرا مسخره کرده‌ای! چرا به من دروغ گفتی؟ خواهش می‌کنم به من بگو که چطور می‌توان تو را بست؟»

¹¹ سامسون گفت: «اگر با طنابهای تازه‌ای که هرگز از آنها استفاده نشده، بسته شوم، مانند سایر مردان، ناتوان خواهم شد.»

¹² پس دلپله طنابهای تازه‌ای گرفته، او را بست. این بار نیز فلسطینی‌ها در اطاق مجاور مخفی شده بودند. دلپله فریاد زد: «سامسون! فلسطینی‌ها برای گرفتن تو آمده‌اند!» ولی او طنابها را مثل نخ از بازوان خود گسیخت.

¹³ دلپله به وی گفت: «باز هم مرا دست انداختی و به من راست نگفتی! حالا به من بگو که واقعا چطور می‌توان تو را بست؟»

مرگ سامسون

^{24,23} رهبران فلسطینی جمع شدند تا جشن مفصلی برپا نمایند و قربانی بزرگی به بت خود داجون تقدیم کنند، چون پیروزی بر دشمن خود، سامسون را مدیون بت خود می‌دانستند. آنها با دیدن سامسون خدای خود را ستایش می‌کردند و می‌گفتند: «خدای ما، دشمن ما را که زمینمان را خراب کرد و بسیاری از فلسطینیها را کشت، اکنون به دست ما تسلیم کرده است.»^{26,25} جماعت نیمه مست فریاد می‌زدند: «سامسون را از زندان بیاورید تا ما را سرگرم کند.»

سامسون را از زندان به داخل معبد آورده، او را در میان دو ستون که سقف معبد بر آنها قرار گرفته بود برپا داشتند. سامسون به پسرکی که دستش را گرفته، او را راهنمایی می‌کرد گفت: «دست‌های مرا روی دو ستون بگذار، چون می‌خواهم به آنها تکیه کنم.»²⁷ در این موقع معبد از مردم پر شده بود. پنج رهبر فلسطینی همراه با سه هزار نفر در ایوان‌های معبد به تماشای سامسون نشسته، او را مسخره می‌کردند.²⁸ سامسون نزد خداوند دعا کرده، چنین گفت: «ای خداوند، خدای من، التماس می‌کنم مرا ببادآور و یک بار دیگر نیرویم را به من بازگردان، تا انتقام چشمانم را از این فلسطینیها بگیرم.»

^{29,30} آنگاه سامسون دستهای خود را بر ستونها گذاشت و گفت: «بگذار با فلسطینی‌ها بمیرم.» سپس با تمام قوت بر ستونها فشار آورد و سقف معبد بر سر رهبران فلسطینی و همه مردمی که در آنجا بودند فرو ریخت. تعداد افرادی که او هنگام مرگش کشت بیش از تمام کسانی بود که او در طول عمرش کشته بود.

³¹ بعد برادران و سایر بستگانش آمده، جسد او را بردند و در کنار قبر پدرش مانوح که بین راه صرعه و اشتاعول قرار داشت، دفن کردند. او مدت بیست سال رهبر قوم اسرائیل بود.

17

در کوهستان افرایم مردی به نام میخا زندگی می‌کرد. ² روزی او به مادرش گفت: «آن هزار و صد مثقال نقره‌ای را که فکر می‌کردی از تو دزدیده‌اند و من شنیدم که ندش را نفرین می‌کردی، نزد من است، من آن را برداشته‌ام.»

مادرش گفت: «چون تو اعتراف کردی، خداوند تو را برکت خواهد داد.» ³ پس وی آن مقدار نقره‌ای را که دزدیده بود، به مادرش پس داد. مادرش گفت: «من این نقره را وقف خداوند می‌نمایم و از آن یک بت نقره‌ای برای تو تهیه می‌کنم تا این لعنت از تو دور شود.»

⁴ پس مادرش دویست مثقال از آن نقره را گرفته، پیش زرگر برد و دستور داد با آن بتی بسازد. بت ساخته شد و در خانه میخا گذاشته شد. میخا در خانه‌اش علاوه بر بتهای متعدد، ایفود* نیز داشت. او یکی از پسرانش را به کاهنی بتخانه خود تعیین نمود. ⁶ در آن زمان بنی‌اسرائیل پادشاهی نداشت و هرکس هرکاری را که دلش می‌خواست انجام می‌داد.

^{7,8} یک روز جوانی از قبیله لایوی که اهل بیتلحم یهودا بود شهر خود را ترک گفت تا جای مناسبی برای زندگی پیدا کند. در طول سفر به خانه میخا در کوهستان افرایم رسید. ⁹ میخا از او پرسید: «اهل کجا هستی؟»

او گفت: «من از قبیله لایوی و اهل بیتلحم یهودا هستم و می‌خواهم جای مناسبی برای سکونت پیدا کنم.»

^{10,11} میخا گفت: «اگر بخواهی می‌توانی پیش من بمانی و کاهن من باشی. سالیانه ده مثقال نقره، یک دست لباس و خوراک به تو خواهم داد.» آن لایوی جوان موافقت کرد و پیش او ماند. میخا او را چون یکی از پسرانش می‌دانست ¹² و وی را کاهن خود تعیین نمود و او در منزل میخا سکونت گزید. ¹³ میخا گفت: «حال که

بتهای میخا

* ایفود، در اصل جلیقه مخصوص کاهنان بود که به تدریج جزو و سایل بت‌پرستی درآمد.

از قبیلهٔ لاوی کاهنی برای خود دارم، می‌دانم که خداوند مرا برکت خواهد داد.»

میخا و قبیلهٔ دان

در آن زمان بنی‌اسرائیل پادشاهی نداشت. قبیلهٔ دان سعی می‌کردند مکانی برای سکونت خود پیدا کنند، زیرا سکنهٔ سرزمینی را که برای آنها تعیین شده بود هنوز بیرون نرانده بودند. پس افراد قبیلهٔ دان پنج نفر از جنگاوران خود را از شهرهای صرعه و اشتاعول فرستادند تا موقعیت سرزمینی را که قرار بود در آن ساکن شوند، بررسی نمایند. آنها وقتی به کوهستان افرایم رسیدند به خانهٔ میخا رفتند و شب را در آنجا گذرانند. ³ در آنجا صدای آن لاوی جوان را شنیدند و او را شناختند. پس بطرف او رفته، از وی پرسیدند: «در اینجا چه می‌کنی؟ چه کسی تو را به اینجا آورده است؟»

⁴ لاوی جوان گفت: «میخا مرا استخدام کرده تا کاهن او باشم.»

⁵ آنها گفتند: «حال که چنین است، از خدا سؤال کن و ببین آیا در این مأموریت، ما موفق خواهیم شد یا نه.» ⁶ کاهن پاسخ داد: «البته موفق خواهید شد، زیرا کاری که شما می‌کنید منظور نظر خداوند است.»

⁷ پس آن پنج مرد روانه شده، به شهر لایش رفتند و دیدند که مردم آنجا مثل صیدونیاها در صلح و آرامش و امنیت بسر می‌برند، زیرا در اطرافشان قبیله‌ای نیست که بتواند به ایشان آزاری برساند. آنها از بستگان خود در صیدون نیز دور بودند و با آبادهای اطراف خود رفت و آمدی نداشتند.

⁸ وقتی آن پنج جنگاور به صرعه و اشتاعول نزد قبیلهٔ خود بازگشتند، مردم از آنها پرسیدند: «وضع آن دیار چگونه است؟»

⁹ آنها گفتند: «سرزمینی است حاصلخیز و وسیع که نظیر آن در دنیا پیدا نمی‌شود؛ مردمانش حتی آمادگی آن را ندارند که از خودشان دفاع کنند! پس منتظر چه هستید، برخیزید تا به آنجا حمله کنیم و آن

را به تصرف خود درآوریم زیرا خدا آن سرزمین را به ما داده است.»

¹¹ با شنیدن این خبر، از قبیلهٔ دان ششصد مرد مسلح از شهرهای صرعه و اشتاعول بسوی آن محل حرکت کردند. ¹² آنها ابتدا در غرب قریهٔ یعاریم که در یهودا است اردو زدند (آن مکان تا به امروز هم «اردوگاه دان» نامیده می‌شود)، ¹³ سپس از آنجا به کوهستان افرایم رفتند. هنگامی که از کنار خانهٔ میخا می‌گذشتند، ¹⁴ آن پنج جنگاور به همراهان خود گفتند: «خانه‌ای در اینجاست که در آن ایفود* و تعداد زیادی بت وجود دارد. خودتان می‌دانید چه باید بکنیم!»

¹⁵ آن پنج نفر به خانهٔ میخا رفتند و بقیهٔ مردان مسلح در بیرون خانه ایستادند. آنها با کاهن جوان سرگرم صحبت شدند. ¹⁷ سپس در حالیکه کاهن جوان بیرون در با مردان مسلح ایستاده بود آن پنج نفر وارد خانه شده ایفود و بتها را برداشتند.

¹⁸ کاهن جوان وقتی دید که بتخانه را غارت می‌کنند، فریاد زد: «چکار می‌کنید؟»

¹⁹ آنها گفتند: «ساکت شو و همراه ما بیا و کاهن ما باش. آیا بهتر نیست بجای اینکه در یک خانه کاهن باشی، کاهن یک قبیله در اسرائیل بشوی؟» ²⁰ کاهن جوان با شادی پذیرفت و ایفود و بتها را برداشته، همراه آنها رفت.

²¹ سپاهیان قبیلهٔ دان دوباره رهسپار شده، بچه‌ها و حیوانات و اثاثیه خود را در صف اول قرار دادند. ²² پس از آنکه مسافت زیادی از خانهٔ میخا دور شده بودند، میخا و تنی چند از مردان همسایه‌اش آنها را تعقیب کردند. ²³ آنها مردان قبیلهٔ دان را صدا می‌زدند که بایستند.

مردان قبیلهٔ دان گفتند: «چرا ما را تعقیب می‌کنید؟» ²⁴ میخا گفت: «کاهن و همهٔ خدایان مرا برده‌اید و چیزی برایم باقی نگذاشته‌اید و می‌رسید چرا شما را تعقیب می‌کنم!»

۲۵ مردان قبیله دان گفتند: «ساکت باشید و گرنه ممکن است افراد ما عصبانی شده، همه شما را بکشند.»^{۲۶} سپس مردان قبیله دان به راه خود ادامه دادند. میخا چون دید تعداد ایشان زیاد است و نمی‌تواند حریف آنها بشود، به خانه خود بازگشت.
 ۲۷ مردان قبیله دان، با کاهن و بتهای میخا به شهر آرام و بی‌دفاع لایش رسیدند. آنها وارد شهر شده، تمام ساکنان آن را کشتند و خود شهر را به آتش کشیدند.^{۲۸} هیچکس نبود که به داد مردم آنجا برسد، زیرا از صیون بسیار دور بودند و با همسایگان خود نیز روابطی نداشتند که در موقع جنگ به ایشان کمک کنند. شهر لایش در وادی نزدیک بیت‌رحوب واقع بود.

مردم قبیله دان دوباره شهر را بناکرده، در آن ساکن شدند.^{۲۹} آنها نام جد خود دان، پسر یعقوب را بر آن شهر نهادند.^{۳۰} ایشان بتهای را در جای مخصوصی قرار داده، یهوناتان (پسر جرشوم و نوه موسی) و پسرانش را بعنوان کاهنان خود تعیین نمودند. خانواده یهوناتان تا زمانی که مردم به اسارت برده شدند، خدمت کاهنی آنجا را بعهده داشتند.^{۳۱} در تمام مدتی که عبادتگاه مقدس در شیلوله قرار داشت، قبیله دان همچنان بتهای میخا را می‌پرستیدند.

و فردا صبح زود برخاسته روانه شوید.»
 ۱۱^{۱۱} ولی آن مرد این بار قبول نکرد و به اتفاق همراهانش به راه افتاد. آنها پیش از غروب به اورشلیم که بیوس هم نامیده می‌شد، رسیدند. نوکرش به وی گفت: «بهتر است امشب در همین شهر بمانیم.»

۱۲^{۱۳} مرد جواب داد: «نه، ما نمی‌توانیم در این شهر غریب که یک اسرائیلی هم در آن یافت نمی‌شود بمانیم. بهتر است به جبعه یا رامه برویم و شب را در آنجا بسر بریم.»
 ۱۴ پس به راه خود ادامه دادند. غروب به جبعه که در سرزمین قبیله بنیامین بود، وارد شدند،^{۱۵} تا شب را در آنجا بسر برند. اما چون کسی آنها را به خانه خود نبرد، در میدان شهر ماندند.^{۱۶} در این موقع پیرمردی از کار خود در مزرعه‌اش به خانه برمی‌گشت (او از اهالی کوهستان افرایم بود، ولی در جبعه بنیامین زندگی می‌کرد).^{۱۷} چون مسافران را در گوشه میدان دید نزد ایشان رفت و پرسید: «از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید؟»

۱۸^{۱۹} مرد در پاسخ گفت: «از بیت‌لحم یهودا آمده‌ایم و به آنطرف کوهستان افرایم می‌رویم، زیرا خانه ما آنجا در نزدیکی شیلوله است. با اینکه یونجه برای الاغها و خوراک و شراب کافی برای خودمان

۲۵ مردان قبیله دان گفتند: «ساکت باشید و گرنه ممکن است افراد ما عصبانی شده، همه شما را بکشند.»
 ۲۶ پس مردان قبیله دان به راه خود ادامه دادند. میخا چون دید تعداد ایشان زیاد است و نمی‌تواند حریف آنها بشود، به خانه خود بازگشت.
 ۲۷ مردان قبیله دان، با کاهن و بتهای میخا به شهر آرام و بی‌دفاع لایش رسیدند. آنها وارد شهر شده، تمام ساکنان آن را کشتند و خود شهر را به آتش کشیدند.
 ۲۸ هیچکس نبود که به داد مردم آنجا برسد، زیرا از صیون بسیار دور بودند و با همسایگان خود نیز روابطی نداشتند که در موقع جنگ به ایشان کمک کنند. شهر لایش در وادی نزدیک بیت‌رحوب واقع بود.

مردم قبیله دان دوباره شهر را بناکرده، در آن ساکن شدند.
 ۲۹ آنها نام جد خود دان، پسر یعقوب را بر آن شهر نهادند.
 ۳۰ ایشان بتهای را در جای مخصوصی قرار داده، یهوناتان (پسر جرشوم و نوه موسی) و پسرانش را بعنوان کاهنان خود تعیین نمودند. خانواده یهوناتان تا زمانی که مردم به اسارت برده شدند، خدمت کاهنی آنجا را بعهده داشتند.
 ۳۱ در تمام مدتی که عبادتگاه مقدس در شیلوله قرار داشت، قبیله دان همچنان بتهای میخا را می‌پرستیدند.

عمل قبیح بنیامینی‌ها

این واقعه زمانی روی داد که قوم اسرائیل هنوز پادشاهی نداشت: مردی از قبیله لایوی در آنطرف کوهستان افرایم زندگی می‌کرد. وی دختری از اهالی بیت‌لحم یهودا را به عقد خود درآورد.^۱ اما آن دختر از وی دلگیر شده، به خانه پدرش فرار کرد و مدت چهار ماه در آنجا ماند.
 ۳ سرانجام شوهرش برخاسته، بدنبال زنش رفت تا دوباره دل او را بدست آورد و او را به خانه بازگرداند. غلامی با دو الاغ همراه او بود. چون به آنجا رسید، زنش او را به خانه خود برد و پدر زنش از دیدن وی بسیار شاد شد.^۴ پدر زنش از او خواست که چند روزی با آنها بماند. پس او سه روز در خانه ایشان ماند و اوقات خوشی را با هم گذراندند.

جنگ اسرائیلی‌ها با قبیله بنیامین

آنگاه تمام قوم اسرائیل، از دان تا بنرشیع و اهالی جلعاد در آسوی رود اردن، رهبران خود را با چهار صد هزار مرد جنگی به مصفه فرستادند تا همگی متفق بحضور خداوند حاضر شده، از او کسب تکلیف نمایند.³ (خبر بسیج نیروهای اسرائیلی در مصفه به گوش قبیله بنیامین رسید.) بزرگان اسرائیل شوهر زن مقتوله را طلبیدند و از او خواستند تا واقعه را دقیقاً برای ایشان تعریف کند.

20 آن مرد چنین گفت: «من و زنم به جبعه در سرزمین قبیله بنیامین آمدم تا شب را در آنجا بسر بریم.⁴ همان شب مردان جبعه، خانه‌ای را که ما در آن بودیم محاصره کردند و قصد داشتند مرا بکشند. آنها در تمامی طول شب آنقدر به زن من تجاوز کردند تا درگذشت.⁵ پس من جسد او را به دوازده قطعه تقسیم نمودم و برای قبایل اسرائیل فرستادم، زیرا این افراد در اسرائیل عمل قبیح و زشتی را مرتکب شده بودند.⁶ اکنون ای مردم اسرائیل، شما خود در این مورد قضاوت کنید و حکم دهید.»

^{7,8,9,10} همگی یک صدا جواب دادند: «تا اهالی جبعه را به سزای عملشان نرسانیم، هیچکدام از ما به خانه‌های خود بر نمی‌گردیم. یک دهم از افراد سپاه به قید قرعه مأمور رساندن آتوقه خواهند شد و بقیه خواهیم رفت تا دهکده جبعه را برای عمل قبیحی که انجام داده‌اند ویران کنیم.»¹¹ پس تمام قوم اسرائیل جمع شده، تصمیم گرفتند به شهر حمله کنند.

¹² آنگاه قاصدانی نزد قبیله بنیامین فرستادند و به ایشان گفتند: «این چه عمل زشتی است که در بین شما صورت گرفته است؟¹³ آن افراد شریر را که در جبعه هستند به ما تحویل دهید تا ایشان را اعدام کنیم و اسرائیل را از این شرارت پاک سازیم.» اما مردم قبیله بنیامین نه فقط به خواسته ایشان توجهی ننمودند،^{14,15} بلکه بیست و شش هزار سرباز را بسیج کردند تا به اتفاق هفتصد مرد برگزیده از جبعه، با بقیه اسرائیل بجنگند.¹⁶ (در بین آنها هفتصد مرد چپ دست بودند که مویی را با سنگ فلاخن

همراه داریم، هیچکس ما را به خانه خود راه نمی‌دهد.»

²⁰ پیرمرد گفت: «نگران نباشید. من شما را به خانه خود می‌برم. شما نباید در میدان بمانید.»

²¹ پس آنها را با خود به خانه برد و گاه به الاغهایشان داد. ایشان پس از شستن پاها و رفع خستگی شام خوردند.

²² وقتی آنها سرگرم گفتگو بودند ناگهان عده‌ای از مردان منحرف و شهوتران، خانه پیرمرد را محاصره نمودند. ایشان در حالیکه در را بشدت می‌کوبیدند، فریاد می‌زدند: «ای پیرمرد، مردی را که در خانه توست بیرون بیاور تا به او تجاوز کنیم.»

²³ پیرمرد از خانه‌اش بیرون آمد و به آنها گفت: «برادران من، از شما تمنا می‌کنم چنین عمل زشتی را انجام ندهید، زیرا او مهمان من است.²⁴ دختر باکره خودم و زن او را نزد شما می‌آورم، هر چه که می‌خواهید با آنها بکنید، اما چنین عمل زشتی را با این مرد نکنید.»

²⁵ ولی آنها به حرفهای پیرمرد گوش ندادند. پس مرد مهمان، زن خود را به آنها تسلیم نمود و آنها تمام شب به وی تجاوز کردند و صبح خیلی زود او را رها ساختند.²⁶ سپیده دم، آن زن به دم در خانه‌ای که شوهرش در آنجا بود آمد و همانجا بر زمین افتاد و تا روشن شدن هوا در آنجا ماند.²⁷ صبح، وقتی که شوهرش در را گشود تا روانه شود، دید زنش کنار در خانه افتاده و دستهایش بر آستانه در است.²⁸ به او گفت: «برخیز تا برویم.» اما جوابی نشنید، چون زن مرده بود. پس جسد وی را روی الاغ خود انداخته عازم خانه‌اش شد.²⁹ وقتی به منزل رسید، چاقویی برداشته، جسد زنش را به دوازده قطعه تقسیم کرد و هر قطعه را برای یکی از قبایل اسرائیل فرستاد.³⁰ قوم اسرائیل چون این را دیدند خشمگین شده، گفتند: «از روزی که قوم ما از مصر بیرون آمد تاکنون چنین عملی دیده نشده است. ما نباید در این مورد خاموش بنشینیم.»

³²بنیامینی‌ها فریاد می‌زدند: «باز هم آنها را شکست می‌دهیم!» اما نمی‌دانستند که اسرائیلیها طبق نقشه قبلی، عمداً عقب‌نشینی می‌کنند تا آنها را از جعبه دور سازند.^{33,34} وقتی که قسمت عمده سپاه اسرائیل به بعل تمار رسیدند، بطرف دشمن بازگشته، بر آنها حمله‌ور شدند. در همان حال ده هزار سرباز اسرائیلی نیز که در سمت غربی جعبه در کمین نشسته بودند بیرون جسته، از پشت سر بر سپاه بنیامین که هنوز نمی‌دانستند به چه بلایی گرفتار شده‌اند تاختند.³⁵⁻³⁹ خداوند اسرائیلیها را یاری نمود تا قبیله بنیامین را شکست دهند. در آن روز سپاه اسرائیل بیست و پنج هزار و یکصد نفر از افراد لشکر بنیامین را کشتند؛ به این ترتیب قبیله بنیامین شکست خورد.

جریان این جنگ بطور خلاصه از این قرار بود: سپاه اسرائیل در مقابل افراد قبیله بنیامین عقب‌نشینی کردند تا به این وسیله به اسرائیلی‌هایی که در کمین نشسته بودند فرصت دهند نقشه خود را عملی سازند. پس از اینکه افراد قبیله بنیامین حدود سی نفر از سپاه اسرائیل را که عقب‌نشینی می‌کردند کشتند، فکر کردند مانند روزهای پیش می‌توانند آنها را شکست دهند. ولی در این وقت، کمین‌کنندگان اسرائیلی از کمین‌گاه خود خارج شده، به جعبه هجوم بردند و تمام ساکنان آن را کشته، شهر را به آتش کشیدند. دود عظیمی که به آسمان بالا می‌رفت برای اسرائیلیها نشانه آن بود که می‌باید بطرف دشمن برگشته به سپاهیان بنیامین حمله کنند.⁴⁰ سپاهیان بنیامین در این موقع به پشت سر خود نگرسته هراسان شدند، چون دیدند که جعبه به آتش کشیده شده و بلای بزرگی دامنگیر آنها گشته است.⁴² بنابراین بسوی بیابان گریختند، ولی اسرائیلی‌ها ایشان را تعقیب کردند؛ از طرف دیگر اسرائیلی‌هایی که به شهر حمله کرده بودند برای مقابله با آنها بیرون آمده، آنها را کشتند.⁴³ اسرائیلیها در مشرق جعبه، افراد لشکر بنیامین را محاصره نموده، اکثرشان را در آنجا کشتند.⁴⁴ در جنگ آن روز، هجده هزار نفر از سپاهیان بنیامینی کشته

می‌زدند و هرگز خطا نمی‌کردند.⁷ تعداد لشکر اسرائیل، غیر از افراد قبیله بنیامین، چهار صد هزار مرد جنگی بود.

¹⁸سپاهیان اسرائیل پیش از اینکه وارد میدان جنگ شوند، اول به بیت‌نیل رفتند تا از خدا سوال نمایند که کدام قبیله باید در جنگ با قبیله بنیامین پیشقدم شود. خداوند به ایشان فرمود: «یهودا باید پیش از دیگران وارد جنگ شود.»

^{19,20}پس تمام سپاه اسرائیل صبح زود حرکت کردند و در نزدیکی جعبه اردو زدند تا با مردان قبیله بنیامین بجنگند.²¹ بنیامینی‌ها از شهر بیرون آمده، در آن روز بیست و دو هزار اسرائیلی را کشتند.^{22,23,24} آنگاه سپاه اسرائیل به حضور خداوند رفتند و تا غروب گریستند. آنها از خداوند پرسیدند: «خداوند، آیا باید باز هم با برادران بنیامینی خود بجنگیم؟»

خداوند در پاسخ آنها گفت: «بلی، باید جنگ را ادامه دهید.» اسرائیلی‌ها نیروی تازه یافته، روز بعد برای جنگ به همان مکان رفتند.²⁵ آن روز هم هجده هزار نفر دیگر از مردان شمشیرزن زبده ایشان کشته شد.²⁶ آنگاه تمامی مردم اسرائیل به بیت‌نیل رفتند و تا غروب آفتاب در حضور خداوند گریستند و روزه گرفتند و قربانی‌های سوختی و سلامتی به خداوند تقدیم کردند.^{27,28} (در آن زمان صندوق عهد خدا در بیت‌نیل بود و فینحاس پسر العازار و نوه هارون، کاهن بود.)

اسرائیلیها از خداوند سوال کردند: «خداوند، آیا باز هم به جنگ برادران بنیامینی خود برویم یا از جنگیدن دست بکشیم؟» خداوند فرمود: «بروید، زیرا فردا آنها را به دست شما تسلیم خواهم کرد.»

²⁹پس سپاه اسرائیل در اطراف جعبه کمین کردند،³⁰ و روز سوم بیرون آمده، بار دیگر در مقابل جعبه صف‌آرایی نمودند.³¹ وقتی لشکر بنیامین برای جنگ بیرون آمد، نیروهای اسرائیلی آنها را دنبال خود کشیدند و از جعبه دور ساختند. بنیامینی‌ها مانند دفعات پیش در طول راه میان بیت‌نیل و جعبه به اسرائیلیها حمله کرده، حدود سی نفر از آنها را کشتند.

اسرائیلی‌ها دوازده هزار نفر از بهترین جنگاوران خود را فرستادند تا مردم یابیش جلعاد را نابود کنند. آنها رفته، تمام مردان و زنان و بچه‌ها را کشتند و فقط دختران باکره را که به سن ازدواج رسیده بودند باقی گذارند. تعداد این دختران چهار صد نفر بود که آنها را به اردوگاه اسرائیل در شیلوه آوردند.¹³ آنگاه اسرائیلیها نمایندگان گیتی جهت صلح نزد بازماندگان قبیله بنیامین که به صخره رمون گریخته بودند، فرستادند.¹⁴ مردان قبیله بنیامین به شهر خود بازگشتند و اسرائیلیها آن چهار صد دختر را به ایشان دادند. ولی تعداد این دختران برای آنها کافی نبود.

¹⁵ قوم اسرائیل برای قبیله بنیامین غمگین بود، زیرا خداوند در میان قبیله اسرائیل جدایی بوجود آورده بود.¹⁷ ¹⁶ رهبران اسرائیل می‌گفتند: «برای بقیه آنها از کجا زن بگیریم، چون همه زنان قبیله بنیامین مرده‌اند؟ باید در این باره چاره‌ای بیاندیشیم تا نسل این قبیله از بین نرود و قبیله‌ای از اسرائیل کم نشود.¹⁸ ولی ما نمی‌توانیم دختران خود را به آنها بدهیم، چون کسی را که دختر خود را به قبیله بنیامین بدهد لعنت کرده‌ایم.»¹⁹ ولی بعد به یاد آوردند که هر سال در شیلوه عیدی برای خداوند برگزار می‌شود. (شیلوه در سمت شرقی راهی که از بیت‌نیل به شکیم می‌رود در میان لیونه و بیت‌نیل واقع شده بود.)²⁰ پس به مردان بنیامینی گفتند: «بروید و خود را در تاکستانها پنهان کنید.²¹ وقتی دختران شیلوه برای رقصیدن بیرون آیند، شما از تاکستانها بیرون بیایید و آنها را برابید و به خانه‌های خود ببرید تا همسران شما گردند.

شدند.⁴⁵ باقیمانده سپاه به بیابان گریخته، تاصخره رمون پیش رفتند، اما اسرائیلیها پنج هزار نفر از آنها را در طول راه و دو هزار نفر دیگر را در جدعوم کشتند.

⁴⁶ ⁴⁷ به این طریق قبیله بنیامین بیست و پنج هزار نفر از مردان جنگی خود را در آن روز از دست داد و تنها ششصد نفر از آنها باقی ماندند که به صخره رمون گریختند و چهار ماه در آنجا ماندند.⁴⁸ سپس سپاه اسرائیل برگشته، تمام مردان، زنان، اطفال و حتی حیوانات قبیله بنیامین را کشتند و همه شهرها و دهکده‌های آنها را سوزاندند.

زنائی برای بنیامینیها

21 رهبران اسرائیل وقتی در مصفه جمع شده بودند، قسم خوردند که هرگز اجازه ندهند دختران آنها با مردان قبیله بنیامین ازدواج کنند.² سپس به بیت‌نیل آمده تا غروب آفتاب در حضور خدا نشستند. آنها بشدت می‌گریستند و می‌گفتند: ³ «ای خداوند، خدای اسرائیل، چرا این حادثه رخ داد و ما یکی از قبایل خود را از دست دادیم؟»

⁴ روز بعد، صبح زود برخاسته، قربانگاهی ساختند و بر روی آن قربانی‌های سلامتی و سوختنی تقدیم کردند. آنها می‌گفتند: «وقتی که برای مشورت در حضور خداوند در مصفه جمع شدیم آیا قبیله‌ای از اسرائیل بود که به آنجا نیامده باشد؟» (در آن موقع همه با هم قسم خورده بودند که اگر یکی از قبایل، از آمدن به حضور خداوند خودداری نماید، حتماً باید نابود گردد.)⁶ قوم اسرائیل بسبب نابود شدن قبیله بنیامین، سوگوار و غمگین بودند و پیوسته با خود می‌گفتند: «از قبایل اسرائیل یک قبیله نابود شد.⁷ اکنون برای آن عده‌ای که باقیمانده‌اند از کجا زن بگیریم؟ زیرا ما به خداوند قسم خورده‌ایم که دختران خود را به آنها ندهیم.»

⁸ برای اینکه معلوم شود کدام قبیله از قبایل اسرائیل از آمدن به مصفه خودداری کرده بود، آنها به شمارش قوم پرداختند. سرانجام معلوم شد که از یابیش جلعاد هیچکس نیامده بود.¹⁰ ¹¹ ¹² پس

²²اگر پدران و برادران آنها برای شکایت نزد ما بیایند به ایشان خواهیم گفت: آنها را ببخشید و بگذارید دختران شما را پیش خود نگه دارند؛ زیرا در این جنگ آنها بدون زن مانده بودند و شما نیز نمی‌توانستید برخلاف عهد خود رفتار کرده، به آنها زن بدهید.»

²³پس مردان بنیامینی چنین کردند و از میان دخترانی که در شیلوه می‌رقصیدند، هر یک برای خود زنی گرفته، به سرزمین خود برد. سپس ایشان شهرهای خود را از نو بنا کرده، در آنها ساکن شدند.

²⁴بنی‌اسرائیل پس از این واقعه، آن مکان را ترک گفته، هر یک به قبیله و خاندان و ملک خود بازگشتند.

²⁵در آن زمان بنی‌اسرائیل پادشاهی نداشت و هر کس هر چه دلش می‌خواست می‌کرد.